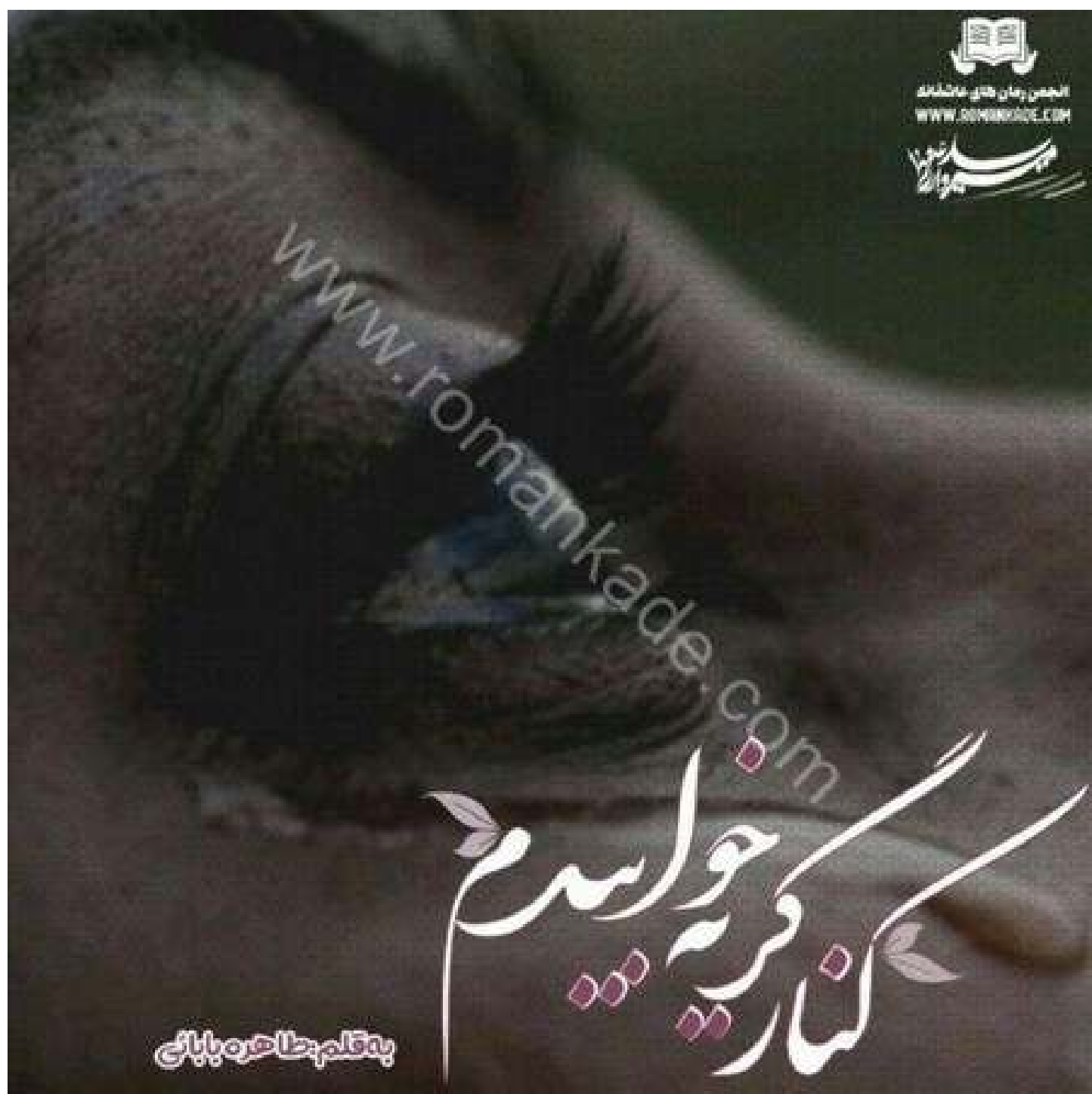






طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

#پارت 1 یکم:

(به نام خداوند مهربان)

روی پاهایم و جلوی در کابینت باز شده می نشینم. برای درست کردن عدس پلو به دنبال ظرف شیشه ای عدس می گردم.

چند مشتی را داخل سینی می ریزم. از سنگ ریزه ها و آشغال های داخلش حالم گرفته می شود اما برای خوشحال کردن امید که عدس پلو یکی از غذا های مورد علاقه اش هست شوق عجیبی در دلم برپا می شود.

نصف کمترش را پاک کرده بودم که وارد آشپزخانه می شود.

-سلام عزیزم، صبح بخیر.

کنار گریه خوابیدم
زیر لب سلامی می دهم.

نفسش را بیرون می دهد و این برایم اصلا مهم نیست.

سر میز می نشیند. مشغول خوردن صبحانه ای می شود که اول صبح چیده بودم. هنوز دو لقمه نخورده است.
- فردا دارم میرم مأموریت.

هنوز هم وقتی کلمه ی مأموریت به گوشم می خورد تمام تنم یخ می بندد. با صدایش از افکارم بیرون می آیم.
- این بار می خوام تو رو هم با خودم ببرم.

یک آن نگاهم را به چشمانش می دهم. از این که نگاهم را خیره به خود می بیند لبخند می زند. سریع نگاهم را به
عدس های ریز جلوییم می دهم. خودش را از تک و تا نمی اندازد.
- بلیطا رو واسه فردا ساعت چهار بعد از ظهر گرفتم. تا دو وقت داری که ساک بیچی. البته فقط واسه دو روز.

سرم را تکان می دهم و بدون نیم نگاهی به سمتش.

- دو دست لباس کافی یا بیشتر بذارم؟

چایش را می نوشد.

- دو دست لباس کافیه، ولی اگر لباسمونو تو یه ساک جا بدی...

نمی گذارم جمله اش را کامل کند.

- من جایی نمیام.

کنار گریه خوابیدم
تعجب در صدایش موج می زند.

-واسه چی؟

هنوز هم مشغول پاک کردن عدس ها هستم.

-من بدون بچه هام جایی نمیام.

با لحنی طعنه آمیز حرفش را می زند.

-بچه هات مهم ترن دیگه آره؟

با حالتی که همراه با تأسف همراه است چشمانم را در چشمان عصبانیش می اندازم.

-آره.

سریع اخم می کند.

-من شوهرتم هر چی بگم میگی چشم.

پوزخند صدا دارم لجش را در می آورد. لیوان چایش را محکم روی میز می کوبد. بلند می شود، روی میز خم می شود. تا می خواهد چیزی بگوید در دستشویی باز و بسته می شود. نگاهم را از چشمان سبز رنگش هنوز نگرفته ام. حرفش را می خورد. در آخر تمام عدس های پاک شده و پاک نشده را با هم قاطی می کند. هنوز از آشپزخانه بیرون نرفته است که با حرص داد می زنم.

-روانی. و در اتاق خواب را محکم می کوبد.

من می مانم و دوباره پاک کردن عدس ها.

کنار گریه خوابیدم

#پارت 2دوم:

هنوز هم با دیدنش یاد زاد روزش خوشحالم می کند. با ذوق به قد و بالایش نگاه می کنم. مثل اکثر روز ها با انرژی است.

-سلام مامان صبح بخیر.

لبخند می زنم.

-سلام گل من، صبح تو هم بخیر.

مشغول خوردن صبحانه اش می شود. کمی که می خورد با صدایی آرام می پرسد.

-بابا رفته؟

هنوز هم مشغول پاک کردن عدس ها هستم.

-داره آماده می شه.

چه خوب که صدای داد من را نفهمیده است.

هنوز تن صدایش پایین است.

-فردا تولد باباست.

لحنم خیلی عادی است.

-آره می دونم، اما داره میره مأموریت.

پنچر می شود اما سریع جایگزین می کند.

کنار گریه خوابیدم
-خب امشب تولد می گیریم.

با بی خیالی جوابش را می دهم.

-مگه قرار تولد بگیریم؟

صدای در اتاق که می آید سریع حرفش را با خوبی به کرسی می نشانم.

-اگه اجازه بدین من تدارک همه چیو می بینم.

سرم را تکان می دهم و مثل خودش آرام حرف می زنم.

-من دوباره درد معدم اومده سراغم، ببخش که نمی تونم کمکت کنم.

می خندد.

-اشکالی نداره.

پدرش را که می بیند سرخوش سلام و صبح بخیر می دهد. او هم با تمام حس پدرانۀ اش جواب سوگلیش را می دهد.
انگار کمی از حرف هایمان را شنیده است که به سمتم می آید.

-مگه شربت معدتو نخوردی؟!

از روی صندلی چوبی بلند می شوم. سینی را لبه ی کابینت می گذارم. در حین برداشتن کاسه ای برای خیساندن
عدس ها به آرامی جوابش را هم می دهم.

آرزو بی صبرانه پدرش را مخاطبش قرار می دهد.

کنار گریه خوابیدم

-امشب کی میاین؟

مشتاقانه می پرسد.

-چطور؟

برای لو نرفتن نقشه اش او را می پیچاند.

-مامان گفت فردا میری مأموریت خواستم بدونم...حرف آرزو را قطع می کند اما با حرص صحبت می کند.

-من و مامان داریم با هم میریم.

با تعجب رو به من.

-آره مامان؟! و صدایش با ریخته شدن عدس ها به داخل کاسه یکی می شود. دلم نمی خواهد اول صبح حالش را

بگیرم و برای وا شدنش از سرم.

-نمی دونم.

انگار با این حرفم کفری می شود، با این حال دیر شدن مدرسه ی آرزو را یاد آوریش می کند.

سریع من را می بوسد. با لبخندی به رویش که می زنم، خداحافظی هم می کنم.

تا در خانه بسته می شود صدایش را بالا می برد.

-بهت گفتم لجبازیت رو بذار کنار.

کنار گریه خوابیدم

درد معده ام چهره ام را در هم می کند. دست خودم نیست که به رویم نیاورم. دستم را می گیرد. روی همان صندلی ای که نشسته بودم، می نشاند. صدایش نگران می شود.

-مطمئنی که شربت رو خوردی؟

نگاهم را به چشم های نگرانیش می دهم. نمی دانم حق دارم یا نه.

-نگرانیت باورم نمی شه.

اخم کوری حواله ام می کند. با زنگ گوشیش بلند می شود. همان طور که نگاه دردمند من و نگاه اخم دار او در هم گره خورده است، جواب تاجیک را هم می دهد. در حین صحبتش بلند می شوم. به سختی خود را به اتاق خوابمان می رسانم.

از کوبیده شدن در خانه می فهمم که با دلخوری به سرکار رفته است. چشمانم را می بندم. نفسم را هم به آرامی بیرون می دهم.

#پارت 3سوم:

بشقاب غذا را جلوی می گذارم؛ تشکر می کند و مشغول خوردن می شود. کارهای عقب مانده ام را انجام می دهم. به طرفش بر می گردم تا سوالی بپرسم که از دیدن طرز غذا خوردنش که با ولع تمام است، خنده ام می گیرد.

-نترس کسی غذا تو نمی خوره ها.

غذا در گلویش می پرد. دلم برایش می سوزد. سریع لیوان آبی را دستش می دهم. بعد از چند سرفه دوباره مشغول خوردن می شود.

من هم سرم به کارم گرم می شود. یادم می آید که می خواستم حرفی بزنم. این بار را به طرفش بر نمی گردم.

کنار گریه خوابیدم
-گفتی ساعت چند کلاس داری؟

-ساعت دو.

-وقت داری من رو ببری پیش زهرا؟

نگران می شود.

-چیزیت شده؟

-مسئله ی مهمی نیست.

سمج می شود.

-پس چرا می خوای بری پیشش؟

بی حوصله جواب می دهم.

-اصلا خودم میرم.

لحنش شوخ می شود.

-ترش نکن دیگه.

به مقصد که می رسیم رو به من می کند.

-منتظر می مونم تا بیای.

-شاید طول بکشه.

می خندد.

-تا فردا صبحم طول بکشه در بست خدمت مامان گلم هستم.

کنار گریه خوابیدم
می خندم و پیاده می شوم.

در حالی که لباس ها را داخل ساک چرخدار متوسط سایزی جا می دهم به حرف های زهرا هم فکر می کنم. داشتم به فکر هایی جدید می رسیدم که سعید داخل اتاق می شود. لحنش پیروزمندانه است.
-انگار کم محلیت کردم بیشتر اثر کرد.

شال سفید رنگی که می خواستم تا کنم را به داخل ساک شوت می کنم و تهدید آمیز می گویم:اگه باهات اومدم هر کاری دلت خواست بکن.

تا می خواهم از لبه ی تخت بلند شوم سریع درستش می کند.

-معذرت خانومی، شوخی کردم گلم. و حالم از کلمه های مثلا محبت آمیزش بد می شود. تمام قول هایی را که به زهرا داده بودم را فراموش می کنم. بقیه ی وسایل را با بی میلی تمام جمع می کنم. و حالم از تمام زندگی به هم می خورد.

#پارت 4چهار:

ساعت از دوازده می گذرد. تولد هنوز ادامه دارد. سعید شمع چهل و چهار سالگیش را فوت می کند و کیک تولد را می بریم.

بعد از صرف کیک برای کباب کردن جوجه های داخل پیاز و آبلیمو به داخل حیاط می رویم.

نیما و آرزو حواسشان به تعریف و خنده های خودشان است. من هم بالاچار جوجه ها را به سیخ می کشم. سعید در حالی که زغال را آماده می کند.

کنار گریه خوابیدم

-امید نمی خواست واسه تولدم خودش رو برسونه؟

از این که فکر می کند جوانی هجده ساله است کفری می شوم تا می خواهم حرفی بزنم او پیش دستی می کند.

-خودم الان باهاش تماس می گیرم.

برای حفظ شدن نقش پدریش جلویش را نمی گیرم.

تماس که وصل می شود با صدای بلندی می گوید:معلومه تا این موقع شب کجایی؟

با حرص ادامه می دهد:

-هر قبرستونی که هستی تا نیم ساعت دیگه خونه ای. و تماس را قطع می کند. دلم برای پسریم که می دانم امشب و فردا را چه حالی دارد، می سوزد.

نیما و آرزو به کنار ما می آیند. حرفی از طرز بدِ حرف زدنش نمی زنم. جمع چهار نفریمان را بی حرف ترک می کنم.

تا داخل می شوم، در خانه بسته می شود. امید را که می بینم انگار جانی تازه می گیرم. او هم با لبخند نگاهم می کند و سلام می دهد. با تمام حس مادریم جواب سلامش را می دهم.

با گذر از کنار مبل های سلطنتی خود را به امیدی که جلوی در چوبی دولنگه این پا و آن پا می کند، می رسانم. چهره اش کلافه است.

کنار گریه خوابیدم
قبل از این که حرفی به او بزنم به حرف می آید.

-می توئم برم بخوابم؟

-کجا بودی؟

-دم در.

قلبم برایش ناراحت تر از هر موقع دیگری می شود. نگاهم را در نگاه غم زده اش می اندازم.

-که چی بشه؟

-که کمتر یادم بیفته چی دیدم. و با ببخشیدی به اتاقش می رود. اشک در چشمانم حلقه می زند که با باز شدن در
حیاط سریع پاکش می کنم.

#پارت 5پنجم:

با ورودش بوی زغال را هم به داخل می آورد. دلم می خواهد به اتاق امید بروم، که با صدای سعید منصرف می شوم.

-این پسره اومد؟

به آرامی لب می زنم: امید اسم داره.

سرش را تکان می دهد.

-ببخشید که بهت برخورد.

بی حوصله به داخل آشپزخانه می روم. انگار دلش برای بحث کردنمان تنگ شده است که به طرف آشپزخانه می آید
و با لجبازی ادامه می دهد.

کنار گریه خوابیدم

-جوابمو بده.

نفسم را بیرون می دهم. گوجه ها را از داخل یخچال سایید بای سایید سفید رنگ بیرون می آورم. روی میز گرد و رنگ چوب نهار خوری وسط آشپزخانه می گذارم.

-تو اتاقشه.

می خواهد به سمت اتاق امید برود.

-خوابیده.

بین کاناپه های راحتی می ایستد. به طرفم بر می گردد.

-شام که نخورده، با شکم خالی؟

نگاهم را به چهره اش می اندازم. قلب مهربانش هنوز پا برجاست. هجوم اشک هایم دست خودم نیست. بین عشق و نفرت گیر می کنم. با یاد روزی که تمام احساسم خورد شده بود نمی گذارم قلبم دوباره به او ببازد. بی حرف و با گوجه ها که داخل سبدی گرد هستند، به طرف در حیاط می روم.

نیما جوجه ها را باد می زند. تا من را می بیند.

-سعید کجا موند؟

تا خواستم جوابش را بدهم خودش از پشت سرم می گوید: اومدم بابا، رفتم ببینم گل پسرم اومده یا نه. و من نمی فهمم چرا در رابطه با سعید دورویی می کند!

کنار گریه خوابیدم

آرزو غر می زند.

-عجیبی اومد خونه، شب از نیمه هم گذشته ها.

اخم می کنم.

-سرت به کار خودت باشه.

با قهر ساکت می شود. فکر من هنوز هم پیش پسر است.

از این که تولد مردی به این گندگی تا نزدیک ساعت یک بامداد طول می کشد، حسابی کفری می شوم. خاطره ی بد سال پیش یک لحظه هم از خاطرم پاک نمی شود. انگار به سینمایی بیست و چهار ساعته رفته ام که تنها یک سکانس دارد. آن هم سکانکسی پر هیجان و یک تیر خلاص.

#پارت 6 ششم:

در حالی که مقنعه اش را در آینه ی تمام قد کنار در ورودی درست می کند به حرف های من هم که کنار ورودی آشپزخانه ایستاده ام گوش می دهد. حرفم که تمام می شود مقنعه ی درست نشده اش هم کلافه اش می کند و لجباز می شود.

-پس امید چی؟

-تو به اون کاری نداشته باش. و داخل آشپزخانه می شوم. دوباره بر می گردم.

دوباره تلاش می کند تا مقنعه اش درست شود. به لبه ی اُپن تکیه می دهم.

-راستی فردا ظهرم خونه ی سحر یادت نره بری.

کم محلی می کند.

این قدر امروز حالم بد است که حوصله ی بحث کردن با آرزو را ندارم. از دیشب درد معده ام دوباره شروع شده است و تمام شب را بیدار ماندم. دیگر شربت معده ام هم افاقه ای به حال بدم نمی کرد.

شماره ی پروازمان که اعلام می شود به دنبال سعید به طرف گیت های خروج می روم. حتی دلم نمی خواهد در کنارش قدمی بردارم. نگاه چند زن که روی خوش چهرگیش زوم شده است اصلا حس حسادتم را تکان نمی دهد. شاید دل هر زنی برای موهای جو گندمی و دیدگان سبزش ضعف برود اما حال من را به هم می زند.

تمام طول مدت پرواز را خوابیدم. ساعت نزدیک به ده شب است. به طور کلی خواب از چشمانم ربوده می شود. سعید در خوابی عمیق فرو رفته است. تصمیم می گیرم که به کنار دریا بروم. یادداشتی برایش می گذارم.

شال سفیدم را روی سرم می کشم. از اتاق هتلی مجلل بیرون می روم. راهی تا دریا ندارد. هوای خنکی دارد. کمی لرز به بدنم می اندازد.

کنار دریا تاریک نیست. چراغ های زیادی روشن است. چند نفری هم در کنار دریا، یا روی شن های ساحل و یا روی نیکمت های دور و نزدیک از دریا نشسته اند.

نگاهم را از دو زوجی که سرشان در سر هم است و گاهی صدای خنده شان به گوشم می رسد، نا خودآگاه اشک در چشمانم جمع می کند، را می گیرم.

کنار گریه خوابیدم

چشمانم را به دریا می اندازم. امشب دریا آرام است. دقیقا برعکس دل من که آشوبی در آن به پا است. نمی دانم چه مدت زمانی کنار دریا هستم. از روزی که با سعید ازدواج کردم تا به امروز همه اش در خاطر من رد می شود. با صدایش تمام حس های خوبم می پرد. دلم نمی خواهد در کنارم بنشیند. با صدایش که کمی هم بم است.

-بدون ما خوش می گذره؟

کنار من روی شن های ساحل می نشیند. یادم می آید که قبل تر ها این کار را نمی کرد. به آرامی می گویم: شلوارت کثیف نشه.

می خندد.

-فدای سرت.

#پارت 7 هفتم:

جعبه ی کادویی که دیشب به او هدیه داده ام را نشانم می دهد. ذوق می کند.

-گفتم این جا بازش کنم که بیشتر بهمون خوش بگذره.

پوزخندی در دل می زنم. بازش که می کند خوشحال می شود.

-وای چقدر قشنگه. از کجا می دونستی کمر بند ورنی مشکی می خوام؟!

با حرفی که به او می زنم با ناباوری نگاهم می کند. با همان حالش لب می زند.

-یعنی چی؟

کنترل من که با حرص همراه شده است را از دست می دهم.

-یعنی همینی که شنیدی.

کنار گریه خوابیدم

تا می خواهم خود را از جواب پس دادن نجات دهم میچ دستم اسیر دست مردانه ای می شود که گرمایش حالم را دگرگون می کند. دلم می خواهد من هم دست های سردم را با آن دست ها گرم کنم. لبخند بزنم و لوس بشوم. -چه گرمای لذت بخشی. و او گونه ام را نوازش کند.

با دادی که می زند نگاه یخ زده ام را به قیافه ی درهم و ابروان گره خورده اش می دهم. وقتی می بیند چیزی نمی گویم عصبانی تر می شود. میچ دستم را محکم تر فشار می دهد. آخم که بلند می شود میچ دستم را رها می کند. از فرصت استفاده می کنم. سریع بلند می شوم. او هم بلند می شود.

با دیدن آدم های اطرافمان که یکی دو نفرشان کنجکاو نگاهمان می کنند به آرامی می گویم: یعنی این که دلم نرفت واست کادو بخرم. آرزو خودش رفته خریده. و با قدم هایی تند به طرف هتل می روم. با خود زمزمه می کنم. -حتما اونم فهمیده من عوض شدم.

صدای داد بلند سعید بی آبرو، با این که ترسی به جانم می اندازد اما از نرفتنم به داخل هتل جلوگیری نمی کند. اگر چه در این یک سال اخیر تنش های زیادی در زندگی مشترکمان بوده است اما هنوز هم داد هایش برای من جا نیفتاده است.

خودم را داخل حمام می اندازم. آب دوش را باز می کنم. خودم هم روی در بسته ی توالت فرنگی کنار دستشویی می نشینم. می دانم که اگر بیرون می ماندم دعوای آبادی با هم می کردیم. چند دقیقه ای می گذرد. با کوبیده شدن در، قلبم می ریزد. کمی می گذرد تا این که محکم به در دستشویی می زند. تپش قلبم بیشتر می شود. با این حال داد می زنم و می گویم: ولم کن.

-تا پنج دقیقه ی دیگه نیومدی بیرون من می دونم و با تو. و می دانم که تهدید هایش راست است.

بالاجبار دوش می گیرم. وقتی که می خواهم آب را ببندم تازه می فهمم که حوله ندارم. همان لحظه تقه ای به در زده می شود. سعید از پشت در صدایم می زند.

-نوشین جان، بیا حوله.

#پارت 8هشتم:

در حال خشک کردن موهایم با حوله ای که سعید دستم داد می شوم. سعید سشوار را به برق می زند. بی توجه به من با برس موی خودم شروع به خشک کردن موهایم می کند. باز هم هجوم اشک ها به چشمانم حالم را بد می کند.

کارش که تمام می شود سشوار را روی میز توالت می گذارد. خودش هم روی یکی از مبل های تکی و جمع و جور چرم شیری رنگ می نشیند. من اما از روی صندلی میز توالت بلند نمی شوم. از داخل آینه زیر چشمی به حرکات عصبیش نگاه می کنم. به حرف می آید.

-چرا داری با زندگیمون بازی می کنی؟

حرص زده به طرفش برمی گردم. تا می خواهم حرفی بزنم سریع می خورمش. نمی فهمد و نگاهش به لمینت های شیری رنگ کف اتاق می ماند.

وقتی می بیند حرفی نمی زنم حرصی می شود.

-اگه می خوای به رفتارات ادامه بدی...او هم حرفش را می خورد. سر و دستش را تکان می دهد. لحنش متلمس است.

-نوشین جان اگه طوریته که بگو ما هم بفهمیم، اگه نه دیگه تموم کن این مسخره بازیاتو.

کنار گریه خوابیدم
سرم را تکان می دهم.

-سعی می کنم.

عصبی تر می شود.

-سعی نکن، بس کن.

برای تمام شدن هم حرفیم با او به دروغ باشه ای زمزمه می کنم.

نگاهش را به چهره ام می دوزد. انگار خیالش راحت نمی شود. زیر لب شب بخیری برای پایان دادن بحثمان می گویم.

روی تخت دراز می کشد. ساعدش را روی چشمانش می گذارد. لحنش، مانند چهره اش آشفته می شود.

-خوابت نمیدانم نری کنار دریا.

نفسش را بیرون می دهد.

-دلواپست می شم.

در دل پوزخندی به حرفش می زنم. کنار پنجره می ایستم. نگاهم به دریا هست. ذهنم اما درگیر، و احساساتم سردرگم می شود.

#پارت 9نهم:

دو روز از برگشتنمان می گذرد.

از این که در کنار فرزندانم هستم روحیه ام بهتره می شود.

روز های آخر هفته است. به همراه آرزو به داخل حیاط می رویم. خوردن شکلات داغ در کنار دخترم خیلی می چسبد. کمی می گذرد و دو دل می پرسد.

-می تونم از تون یه سوال شخصی بپرسم؟

جا می خورم. واقعا نمی توانم حدس بزنم که می خواهد چه بگوید؟!

با کمی استرس.

-اگه بتونم جواب بدم، چرا که نه؟

با آب و تاب حرفش را می زند. در آخر سوالش را می پرسد: حالا این راسته که شما قاپ بابا رو دزدیدین؟

که اون شما رو نمی خواسته اما شما با عشوه...

نفسم را بیرون می دهم و وسط حرفش می پریم.

-نه عزیزم.

با تعجب می گوید: اما عمه... دوباره حرفش را قطع می کنم: الکی گفته دخترم. اگه حوصلش رو داری تا برات بگم که ما چه جوری با هم آشنا شدیم.

با ذوق کوسن گرد و زرد صندلی فلزی سفید رنگ را در بغلش می گیرد.

-وای مامان باورم نمی شه که می خواین برام تعریف کنین. من سرا پا گوشم.

<گذشته>

هما خانم زیر بغلم را می گیرد و من را از سر مزار دور می کند.

در ماشین پیکان سفید رنگی را باز می کند. من را می نشاند. در را می بندد و خودش از در دیگر ماشین سوار می شود. مردی هم پشت فرمان می نشیند. سلام می کند. به آرامی جواب می دهم.

در راه یک ریز و بی صدا اشک می ریزم. نمی دانم چقدر می گذرد تا این که چشمانم ناخواسته بسته می شوند.

با دیدن خواب بدی که چیزی از آن یاد نمی آید، بیدار می شوم. چشمانم را که به سرعت باز می کنم، انگار غافلگیر می شود که سریع صاف می نشیند.

هاجر خانم در کنارم نیست. تا می خواهم دستگیره ی فلزی و باریک در را بکشم، صدایش توجهم را جلب می کند.

—ببخشید خواب بودین، مامانم رفت، منم گفتم صبر کنم تا شما بیدار شین.

بی توجه به حرف هایش دستگیره را می کشم و پیاده می شوم. دنبالم می آید.

—خوبین؟

کمک نمی خواین؟

در حالی که قدم های کوتاهی بر می دارم.

—نه ممنون، تا همین جا هم لطف کردین. با نیم نگاهی که به او می اندازم، تنها رنگ چشمانش در خاطرم می ماند.

#پارت 9نهم:

کنار گریه خوابیدم
دو روز از برگشتنمان می گذرد.

از این که در کنار فرزندانم هستم روحیه ام بهتره می شود.

روز های آخر هفته است. به همراه آرزو به داخل حیاط می رویم. خوردن شکلات داغ در کنار دخترم خیلی می چسبد. کمی می گذرد و دو دل می پرسد.

-می تونم از تون یه سوال شخصی بپرسم؟

جا می خورم. واقعا نمی توانم حدس بزنم که می خواهد چه بگوید؟!

با کمی استرس.

-اگه بتونم جواب بدم، چرا که نه؟

با آب و تاب حرفش را می زند. در آخر سوالش را می پرسد: حالا این راسته که شما قاپ بابا رو دزدیدین؟

که اون شما رو نمی خواسته اما شما با عشوه...

نفسم را بیرون می دهم و وسط حرفش می پریم.

-نه عزیزم.

با تعجب می گوید: اما عمه... دوباره حرفش را قطع می کنم: الکی گفته دخترم. اگه حوصلش رو داری تا برات بگم که ما چه جوری با هم آشنا شدیم.

کنار گریه خوابیدم

با ذوق کوسن گرد و زرد صندلی فلزی سفید رنگ را در بغلش می گیرد.

-وای مامان باورم نمی شه که می خواین برام تعریف کنین. من سرا پا گوشم.

<گذشته>

زن دایی هما زیر بغلم را می گیرد و من را از سر مزار دور می کند.

در ماشین پیکان سفید رنگی را باز می کند. من را می نشاند. در را می بندد و خودش از در دیگر ماشین سوار می شود. مردی هم پشت فرمان می نشیند. سلام می کند. به آرامی جواب می دهم.

در راه یک ریز و بی صدا اشک می ریزم. نمی دانم چقدر می گذرد تا این که چشمانم ناخواسته بسته می شوند.

با دیدن خواب بدی که چیزی از آن یاد نمی آید، بیدار می شوم. چشمانم را که به سرعت باز می کنم، انگار غافلگیر می شود که سریع صاف می نشیند.

زن دایی در کنارم نیست. تا می خواهم دستگیره ی فلزی و باریک در را بکشم، صدایش توجهم را جلب می کند.

-ببخشید خواب بودین، مامانم رفت، منم گفتم صبر کنم تا شما بیدار شین.

بی توجه به حرف هایش دستگیره را می کشم و پیاده می شوم. دنبالم می آید.

-خوبین؟

کمک نمی خواین؟

در حالی که قدم های کوتاهی بر می دارم.

-نه ممنون، تا همین جا هم لطف کردین. با نیم نگاهی که به او می اندازم، تنها رنگ چشمانش در خاطرم می ماند.

#پارت 10دهم:

داخل اتاقی می شوم که دیگر رنگ و بویش رفته است. در را که می بندم روی پتوی پهن شده ی سمت راست اتاق می نشینم. به دیوار تکیه می زنم. نگاهم به قفسه ی کتاب هایش که از سمت چپ در شروع می شود و تا کمی آن طرف تر از سه گوش دیوار ادامه دارد، می ماند. کمی که می گذرد نگاهم را می گیرم و به طاقچه ای می دهم که یک ساعت کوکی کوچک که در گوشه ی پایین صفحه اش مرغی در حال نوک زدن است و در کنارش گلدانی سفالی گذاشته شده بود، می دهم.

دید چشمانم به پنجره ای می افتد که تراسی کوچک جلویش است. لبه ی تراس را با حفاظ های آهنی امن کرده اند. دو گلدان از گل های شمع دانی قرمز رنگ را هم داخل دو میله ی گرد حفاظ تراس گذاشته اند. هر وقت که شب این جا می ماندم قول آب دادن به گل ها را از پدر بزرگم می گرفتم.

دوباره چشمه ی اشکم می جوشد. چشمانم که به میز کوتاه و سپس رحل و قرآن اش می افتد، اشک های بی صدایم به یک باره به هق هقی تبدیل می شوند. سرم را بین تنها پشته ی مربعی شکل پشت میز و میز پدر بزرگم می گذارم؛ به یاد وقت هایی که سرم را روی پایش می گذاشتم و او برای من کتاب می خواند. به یاد وقت هایی که با صدای صوت دلنشین قرآن خواندنش برای نماز صبح بیدار می شدم. دلم تنگ است. چهل روز از آخرین دیدارمان می گذرد. در این چهل روز تمام غم های دنیا در دلم چمپره زده است.

با صدای تقه ای که به در می خورد سریع بلند می شوم. مادر داخل می آید. با دلسوزی ای که در این چهل روز شاهدش هستم می گوید: بیا بیرون دردت به جونم، فامیل همه هستن. همه احوالت رو می گیرن.

رو سری مشکی رنگم را درست می کنم. با مادر از اتاق بیرون می روم.

خاله دیبا کادویی را جلوی من می گذارد.

-من در حضور همه ازت می خوام که دیگه رخت عزا رو از تنت بیرون بیاری. خدا رحمت کنه حاج سلمان رو، نور به قبرش بباره. خاله جون اون خدا بیامرزم راضی نیست دختر جوونی مثل تو مشکی تن کنه.

سرم را تکان می دهم. بدون کوچک ترین لبخندی از او تشکر می کنم. نگاه سنگین همه را بر روی خودم حس می کنم. سر که بلند می کنم با نگاه زوم همان پسر چشم رنگی غافلگیر می شوم.

#پارت 11 یازدهم:

مادر با آب و تاب خبر دعوتمان را به باغ قرض گرفته از دوست داییش را به پدر می دهد. پدر که انگار منتظر همین هست، دوره بر می دارد.

-پس این داییت چی داره؟

باغ رفیقشو گرفته که فخر بفروشه؟

مادر پوزخندی می زند.

-باز از عموی تو بهتره که باغ داره و یه بارم دعوتمون نکرده. و از روی مبل دسته چوبی بلند می شود و با کم محلی اتمام حجت می کند.

-من و بچه هام که می ریم تو هم دلت خواست بیا، نخواستم بهتر. و به طرف آشپزخانه راه کج می کند.

آخر هم نمی فهمم که چرا زن ها وقتی قهر می کنند به داخل آشپزخانه می روند. انگار آن جا تنها پناهگاه یک خانم خانه است.

کنار گریه خوابیدم

من، مادرم و نیما به اتفاق خاله دیبا و شوهرش به باغ می رویم. پدر هم گاراژش اش را بهانه ای برای نیامدن کرده است.

از ماشین دوویی که فقط برندش را می دانستم ولی جزئیاتش را نمی دانستم پیاده می شوم.

بعد از سلام و احوالپرسی با اقوام مادرم، به طرف درخت ها می روم. چقدر سرسبز و زیباست. دلم باز می شود. با لبخند به درخت هایی که با یک عالم گل انار زیباتر شده اند، نگاه می کنم. هنوز غرق تماشا هستم که با صدایی از حال و هوای خوشم بیرون می آیم.

تا می بیند توجهم را جلب کرده است با یک قدم به من نزدیک تر می شود. گنگ نگاهش می کنم. با لبخندی در گوشه ی لبش می گوید: پس عزیز کرده ی حاج سلمان تویی.

از راحت بودنش اصلا خوشم نمی آید. با این حال با اکراه جوابش را می دهم.

-بله منم.

زیر لب حرفی می زند.

-خیلی وقته منتظر این روز هستم.

دوباره نگاه گیجم را به چهره اش می دوزم.

-روسریت با گل انارا یکی شده.

می خندد.

-از مشکی بیشتر بهت میادا.

نگاهم از گیجی و گنگی بیرون می آید. عصبانی می شوم. از کنارش می گذرم. قبل از دور شدنم حرفش را می زند.

-از بی تعارف بودنم ناراحت نشو ولی فکر نکنی بی منظور طرفت اومدم.

ناخودآگاه می ایستم. از صدای سبزه زار ها می فهمم که می خواهد به من نزدیک شود. دقیقا از پشت سرم صدایش بلند می شود.

-خاطر خواست شدم دردونه ی حاج سلمان.

انگار آب یخی را روی سرم می ریزند. من تنها هفده سال دارم. هنوز یک سال دیگر باید به مدرسه می رفتم. اصلا من را چه به این حرف ها. به طرفش بر می گردم. بدون هیچ ملاحظه ای اولین حرفی که از دهنم خارج می شود را بارش می کنم.

-چه غلط.

با چشمانی گرد شده به من چشم می دوزد. اخم هایش را که در هم می کشد، از ترس سرم را پایین می اندازم. از گفته ام پشیمان می شوم که با لحنی خاص دلم را به یک باره زیر و رو می کند.

-وقتی شدی واسه من می فهمی که غلط کردنم چه کار خوبی هست. و من را با دنیایی جدید تنها می گذارد. سرخوش و آواز خوان به طرف جمعی می رود که پشت درخت ها روی سکویی ماسه ای و بزرگ نشسته اند.

#پارت 12دوازدهم:

برای درست کردن سالاد شیرازی به کمک زن دایی هما می روم. هنوز یک دانه از خیار های سالادی تیل را پوست نکنده ام که صدای پسرک سبز چشم را می شنوم.

کنار گریه خوابیدم
-سحر پاشو برو کمک، این جا نشستنی واسه چی؟

سحر با کلی ناز و ادا به کمک ما می آید. زن دایی می خندد.

-این سحر ما باید به زور ازش کار بکشی.

سحر عصبانی می شود.

-حالا جلوی بقیه آبرو داری کنین بد نیستا.

پسرک انگار منتظر بهانه ای است تا به جمع سه نفری ما اضافه شود. کنار مادرش می نشیند.

-این جا که همه تو رو می شناسن. از نوشین خانم یاد بگیر، بدون این که بهش بگن اومده کمک.

صدای خنده ی چند نفری بلند می شود.

اسمم را که به زبان می آورد هول می شوم. حواسم را بیشتر به چاقویی می دهم که نزدیک است دستم را ببرد.
سریع هوشیار می شوم و سعی می کنم خود را بی تفاوت نشان دهم.

مادرم هم که منتظر بود آب گل آلود شود از همان کنار دایی که کمی از ما فاصله دارد حرفش را در جمعی که شاید سی نفری هستیم و چند نفرشان به گشت و گذار در باغ رفته اند، می زند.

-ماشالا دخترم یه پارچه خانومه. و حواسش نیست که نباید در جمعی که چند پسر مجرد هست، تعریفی از دختر جوانش کند.

کنار گریه خوابیدم

شاید الآن سحر دلش می خواست سرم را غلفتی بکند یا شاید با همان چاقوی اره ای، تمام صورتم را خط خطی کند. با لبخند به سحر نگاه می کنم.

-مامانم اقراق می کنه.

پسرک سیبیلی دوره بر می دارد.

-تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها.

حالِ دلم مدام در حال دگرگونی است. اگر این سیبیل مشکی می دانست برادر بزرگتر من الان در چه مقامی است شاید به خودش اجازه ی مزه پرانی را هم نمی داد. اصلاً نمی توانستم به کلمه ای چون عشق حتی فکر کنم. شرایطم در ظاهر عالی است ولی چه کسی از دل دیگری خبر دارد؟

نهار را می خوردیم. به آرامی از زن دایی بابت پخت آن خورشید سبزی تشکر می کنم. با مهربانی جوابم را می دهد.

بشقاب های گل دار صورتی رنگ و ملامین جنس را سر حوضی که اول ورودی باغ است می بریم. من و سحر در حال شستن ظرف ها می شویم. چیزی نمی گذرد که یک دفعه صدای جیغ و آخس بلند می شود. با تعجب می پرسم: چی شد؟

برادر و مادرش در کنارمان هستند. تا آن ها سوال من را تکرار می کنند، زیر گریه می زنند.

-زنبور پشت دستمو نیش زد.

کنار گریه خوابیدم
انگار که با شنیدن صدای جیغ سحر آمده است. فرامرز با نگرانی به طرفمان پا تند می کند.

-چی شده؟

سحر با عشوهِ ای که در حال درد کشیدن هم فراموشش نشده است می گوید که چه شده است.

فرامرز از زن دایی منصور می خواهد که جای نیش را بمکد تا خون های آلوده از دستش بیرون بروند.

چند نفر دیگر هم دور سحر جمع می شوند و او دستگاه آبغوره گیریش را همچنان روشن نگه می دارد. بالاخره دوره اش می کنند و همه به طرف سکو می روند. من می مانم و یک عالمِ ظرف، چیزی نمی گذرد که با صدایی به شستن بقیه ی ظرف ها ادامه می دهم. البته با تاپ تاپ قلبی که نمی دانم چرا می خواست خودش را از درون سینه ام به بیرون بیندازد!

#پارت 13 سیزدهم:

سر پا و کمی آن طرف تر از من می نشیند. با خوشحالی و نیم نگاهی که از گوشه ی چشمم می بینم می گوید: من تو رو یادم نرفت.

با سکوت ظرف ها را با اسکاچی که کمی هم زبر بود کف مالی می کنم. اما انگار که او دست بردار نیست.

-خوشحال نشدی؟

خواستم جوابی بدهم که با شنیدن صدای پایی می خورمش. با طلبکاری تمام مخاطبش می شوم.

-پاشو برو من بقیشو می شورم.

با این که می دانم در حد خودش نمی داند اما برای رهایی از آن پسرک بی پروا اسکاچی که حالا آب کف از آن می چکد را به طرفش می گیرم.

—بفرما.

نگاه عمیقی به چشمانم می اندازد. پشت پلکی برایش نازک می کنم.

—تمیز بشوریا.

با حرص می نشیند و حرف زیر لبش را می شنوم.

—بچه پرو.

به طرفش برمی گردم.

—خودتی. و از آن جا دور می شوم.

فرامرز دانشجوی دندان پزشکی است. برای خودش دک و پزی دارد. حال چه در سر دارد خدا می داند.

تا در خانه مان مدام به پسری فکر می کنم که می دانستم بزرگ شدنش در فکرم عمل نا به جایی است. عمرا اگر پدرم و حتی مادرم چراغ سبزی به او نشان دهند.

یک هفته می گذرد.

مدرسه ها باز می شوند.

کنار گریه خوابیدم
خوشحال هستم که امسال، سال آخر درس خواندنم است.

به همراه زهرا از در مدرسه بیرون می رویم. به سر کوچه ی دومی که می رسیم راهنمان سد می شود. با دیدنش
نزدیک است پس بیفتم.

با تمام شدن جمله اش که رو به زهرا گفته می شود؛ او سریع خدا حافظی می کند و دور می شود.

دلیل آمدنش را می خواهم از نگاهش بخوانم اما جز تشویش و نگرانی چیزی نمی بینم. آشفته لب می زنم.
-جون به لبم کردی.

#پارت 14 چهاردهم:

مدام در حال پاییدن اطرافمان می شود. عصبانی می شوم.

-تو این جا چیکار می کنی؟

دستم را می گیرد و به کنار خیابان می برد. تاکسی نارنجی و سفیدی را دربست می گیرد. تمام طول مسیر دستم
اسیر دست سردش می شود. تپش قلبم یک لحظه هم رهايم نمی کند.

ساندویچ فلافل را جلویم می گذارد. میلی به خوردنش ندارم. حتما مادرم تا به حال خیلی نگران شده است. تا می
خواهم حرفی بزنم خیالم را راحت می کند.

-من خونه بودم. به مامان گفتم که میام ببینمت.

نفسم را به آرامی رها می کنم.

تمام ساندویچش را یک لقمه ی چپ می کند.

با دهان پرش از من می خواهد تا ساندویچم را بخورم. حالا که از بابت مادرم خیالم راحت می شود میل به خوردن هم پیدا می کنم.

نوشابه ی شیشه ای زرد رنگم را سر می کشم. نصفه هایش هستم که با جمله اش در گلویم می پرد.

به یک باره اشک در چشمانم حلقه می زد. کمی که سرفه می کنم آرام می شوم.

بلند می شود.

-پاشو بریم تا باهات حرف بزنم.

داخل پارکی که در نزدیکی سساندویچیاست، می رویم.

دلم می خواهد تا شب همین جا در کنارش بنشینم. دست هایش را در دستانم بگیرم.

با حرف هایش از آرزوهایم بیرون می آیم.

-دل کندن واسم سخته اما تصمیمو گرفتم. دیگه بر نمی گردم. می خوام برم اونور آب، با نادر هماهنگ کردم. فردا صبح زود باید لب مرز باشم.

کنار گریه خوابیدم
با گریه از سینا می خواهم که نرود.

انگشتش را روی بینیش می گذارد.

-هیس، آرام چه خبره. من تا فردا همین موقع ها باهات تماس می گیرم.

آرام می گویم: فقط پنج سال دیگه مونده تحمل کن.

به رو به رویش نگاه می کند.

-من تصمیمو گرفتم. وقتی آزاد شدم کی به یه سابقه دار کار میدم.

-پیش بابا که می تونی کار کنی.

پوزخندی می زند.

-تو که اونو بهتر از هر کس دیگه ای می شناسی. فردا که باهات تماس گرفتم به مامان اینا همه چیو بگو. من دارم با
یه پاسپورت جعلی و به اسم یه نفر دیگه از کشور خارج می شم. اگه دیدم همه چی رو به راه میام و تو رو هم با
خودم می برم.

دستش را در دستم محکم می فشارم. نگاه نگرانم را به جای، جای صورتش می اندازم. حتی به پاهای بلند و رو هم
انداخته اش. می دانم که نمی توانم نگذارم که برود پس به جایش دعای خیرم را روانه اش می کنم. اشک هایم را با
دست دیگرش پاک می کند.

-گریه نکن دردت به جونم. مواظب خودت باش.

سرم را می بوسد. با یک خداحافظی سراسر بغضی که در گلوی هر دومان جا کرده است از یک دیگر جدا می شویم.
اگر چه فاصله ی سنی مان کمی زیاد است اما او برادرم هست.

#پارت 15 پانزدهم:

بیست روز از رفتن سینا می گذرد.

به سلامت از کشور خارج شد. قصد دارد در دبی اقامت بگیرد. قول بردن من را هم باز از پشت تلفن می دهد.

از مدرسه تا در خانه مان پیچ پیچ هم محلی ها و همسایه ها را مثل هر روز تحمل می کنم.

به داخل خانه می روم. در را که می بندم اشک هایم روی صورتم سر می خورند. امروز را نتوانستم محکم بمانم. پدر با نگرانی به طرفم می آید.

-چی شده دخترم؟

بلند زیر گریه می زنم.

-تو کوچه همه دارن در مورد ما حرف می زنن.

اخم هایش را در هم می کشد.

-غلط کردن.

سرش را به این طرف و آن طرف تکان می دهد و با کلافگی لبه ی باغچه ی بلند نزدیک در کوچه می نشیند.

-دیگه باید چیکار می کردم که نکردم. نذاشتم آب تو دلش تکون بخوره. خودش نادونی کرد.

نگاهش را به صورت خیس از اشکم می دهد.

کنار گریه خوابیدم

-گریه نکن دختر. می بینی که اون رفت و بد نامیشو واسه ما گذاشت.

مادر با جارویی در دست که خبر از جارو کشیدن خانه را می داد، به داخل حیاط می آید.

با اخم بر پیشانی به پدر نگاه می کند.

-تو باعث شدی که اون دست به این کار بزنه. اگه از روز اول بهش بها داده بودی نمی رفت دنبال پول نزولی و این همه مکافات گریبان گیرش نمی شد.

مادر تمام مدت با بغض حرف های ته دلش را حواله ی پدری می کند که هیچ وقت به فرزندنش بها نداده است. حق با مادرم هست و پدر هیچ وقت زیر بار نمی رود.

دعایشان از سینا شروع می شود و خدا می داند به کجا ختم می شود.

بی حوصله به طرف ساختمان دو طبقه وسط حیاطمان می روم. پله های نسبتاً بلند را به آرامی طی می کنم و داخل اتاقم می شوم. در این اتاق دیگر صدای بحث و دعوی پدر و مادرم را نمی شنوم.

از پشت شیشه پنجره ی کمی کوتاه اتاقم به حیاط و کوچه پشتیمان نگاه می کنم.

#پارت 16 شانزدهم:

شام در سکوت خورده می شود.

حوصله ی فکر کردن به قهر پدر و مادر را ندارم.

کنار گریه خوابیدم
بیشتر وسایل روی میز را جمع کرده ایم که تلفن خانه به صدا در می آید.

مادر به سمت تلفن می رود. آن قدر رفتن سینا فکر من را درگیر کرده است که اصلاً نمی فهمم مادر با چه کسی صحبت می کند. فقط جمله ی آخرش توجهم را جلب می کند.

با هزار فکر و خیال ظرف های شام را می شویم. در آخر به این نتیجه می رسم که فرامرز فرد خواستگاری کننده است. پس واکنش های چند مدت قبلش نسبت به آن پسرک بی پروا بی منظور نبوده است.

دستم را با پیشبندم خشک می کنم.

مادر هنوز روی صندلی میز تلفن نشسته است.

تا چشمش به من می افتد به یک باره زیر گریه می زند.

با نگرانی به طرفش می روم. دستم را روی شانه اش می گذارم.

-چی شده؟

پدر که تا آن موقع مشغول گوش دادن به اخبار است از روی مبل راحتی جلوی تلویزیون داخل کمد بلند می شود. به طرف ما می آید. او هم نگران شده است. سوال من را تکرار می کند.

مادر با گریه حرفش را می زند.

کنار گریه خوابیدم

-کارمون به جایی رسیده که هر کسی از هر قشری اجازه ی خواستگاری از تک دختر من رو به خودش میده. و گریه اش را از سر می گیرد.

اخم های پدر در هم می رود و قلدر می شود.

-کی به خودش اجازه ی همچین خبطیو داده؟

با جواب مادر نزدیک است از تعجب پس بیفتم.

او بنده ی خدا است اما واقعا از روی چه فکری من را برای خودش انتخاب کرده است؟!

مادر و پدر انگار که با هم آشتی کرده اند شروع به تحلیل و بررسی می کنند. و من چه احمقی هستم که فکر می کنم فرامرز به من علاقمند است.

یک هفته می گذرد.

مادر بدون این که نظری از من بپرسد خواستگارم را دست به سر می کند. با این که من هم هیچ میلی به او نداشتم اما حداقل نظرم را میپرسیدند.

از روز بعد جواب منفی خانواده ام، دردسر جدیدی برای من شروع می شود. واقعا ظرفیتم برای اتفاق یا بهتر بگویم دردسر جدیدی تکمیل تکمیل است.

#پارت 17 هفدهم:

کنار گریه خوابیدم

از هفت روز هفته هشت روزش را در حال تعقیب کردن من می شود. واقعا از رفتارش کلافه می شوم و هیچ حرفی به هیچ کس نمی توانم بزنم؛ چون جز بحث و مرافه حاصل دیگری در بر نخواهد داشت.

یک ماه با کلافگی من می گذرد.

امروز هم طبق روال این یک ماه گذشته از سر کوچه ی دوم بعد از مدرسه به دنبالم می آید. یک خیابان مانده به خانه مان با سد راه شدنش از رفتنم جلوگیری می کند.

نگاهم با بالا آمدن شاخ گلی سرخ همراه می شود.

قلبم را قلک قلک می دهد.

نگاه عصبیم را به چشمانش می دهم.

<حال>

با دستی که می زند از دنیای گذشته ام بیرون می آیم. با شلوغ بازی می گوید: خب مامان ناقلای من، پس عشق و عاشقی در کار بوده. شاخه گل سرخ کار خودشو کرد، آره؟

تا می خواهم جوابی بدهم با صدای سعید که دقیقا از پشت سر من بلند می شود، ساکت می شوم.

سلام می کند و به جمع دو نفری ما اضافه می شود. می خندد.

-به گذشته ها سفر کردی خانومی.

نفسم را بیرون می دهم.

-دارم چرت و پرتای سحر و راست و ریست می کنم.

کنار گریه خوابیدم
اخم کم عمقی روی پیشانیش می نشیند.

-چطور؟

تا آرزو می خواهد حرفی بزند، سریع وسط حرفش می پریم.

-تو دختر بابا شدی نمی خوای یه لیوان چای واسش بیاری؟

مردد نگاهش را بین ما رد و بدل می کند. بلند می شود. در حالی که از پنچ، شش پله های صبحانه خوری بالا می رود، سعید صدایش را به قدری بلند می کند که آرزو بشنود.

-تازه دم و سبک.

آرزو هم از همان جا داد می زند.

-چشم.

دلم می خواهد به داخل بروم. دیگر دو نفره هایمان را دوست ندارم. تا می خواهم بلند شوم دستم را می خواند.

-ببینم تو که نمی خواستی تمام اتفاق اون روزو واسه آرزو بگی.

نگاهش که می کنم، می خندد.

-عاشق این نگاه یهوویاتم. شوخی کردم. می گفتمی که بدونه مادرش چه ضرب شصتی داره.

با حرص می گویم: من که صد بار بعدش ازت معذرت خواستم.

کنار گریه خوابیدم
تا می خواهد جوابی بدهد گوشی موبایلش به صدا در می آید. فقط می فهمم که تاجیک است. دوباره ذهنم به گذشته
پر می کشد.

#پارت 18 هجدهم:

<گذشته>

در حالی که عصبانی هستم، او می خندد. همین خنده اش بیشتر من را عصبی می کند.

شاخه گل را که به طرفم می گیرد، زبان باز می کند.

-نمی دونی که چقدر وقته منتظر همین لحظه.

فقط نگاهش می کنم. دوباره می خندد.

-راستی سلام.

سینه ام از شدت عصبانیت بالا و پایین می شود. او هنوز هم دست بر نمی دارد.

-دستم خشک شده، حرف نمی زنی حداقل گلو بگیر.

با حرص زیادی گل را از داخل دستش چنگ می زنم. شاخه گل را محکم به تخت سینه اش می کوبم.

نگاه نابورش را به من و سپس به شاخه ی گل می اندازد. لحنش غمگین می شود.

-چرا این جور می کنی؟!!

اخم عمیقی روی پیشانیم می اندازم.

کنار گریه خوابیدم
خودش را از تک و تا نمی اندازد. تهدید می کند.

-اون قدر میام و میرم تا آخر جواب بله رو ازت بگیرم.

واقعا دست خودم نیست. فاصله ی دو قدمی مان را به نیم قدم فاصله می رسانم. از تهدیدش بیشتر عصبی می شوم.
دستم را بالا می آورم، با تمام توانم بر روی صورت سفید و سه تیغه اش فرود می آورم.

چند ثانیه ای انگار کره ی زمین از حرکت می ایستد. نگاهش بهت زده می شود. سریع نگاهم را می دزدم. جای
شکرش باقی است که کوچه بی رفت و آمد است. می خواهم راهم را بکشم و بروم، که با حرفش میخکوب می شوم.
لحنش آرام و مهربان می شود.

-اگه یک دهم درصدم ممکن بود ازت دست بکشم الان شد صفر. اگه آخر نشدی واسه خودم دیگه هیچ وقت هیچ
وقت منو نمی بینی. من دیوونه وار دوست دارم. با این کارت علاقم رو نسبت به خودت بیشتر کردی که کمتر نکردی.

تمام مدت دورم می گردد. با حرف هایش به یک باره قلبم را زیر و رو می کند. با تک تک جمله هایش انگار احساسم
را نسبت به عشقش تحریک می کند.

جمله ی آخرش را با بغضی که در صدایش آشکار می شود، بیان می کند.

-من عاشقانه دوست دارم نوشین. و می رود.

به رفتنش نگاه می کنم.

نمی فهمم چرا نم اشک در چشمانم می نشیند.

خم می شوم و گل داغون شده را از روی زمین بر می دارم.

<حال>

با تکان خوردن زانویم توسط سعید به خودم می آیم.

ای کاش آن روز هیچ وقت اتفاق نمی افتاد.

با لبخند نگاهم می کند.

-عزیزم چاییت سرد شد.

اصلا نفهمیدم آرزو کی چایی آورده است. سعید چه موقع مکالمه اش تمام شده است. غرق در گذشته ای شده بودم که حالا از آن اتفاق ها بیزارم.

با بلند شدنم نگاهش با من بالا می آید.

لحنش دلخور می شود.

-کجا؟ و دستش را روی دسته ی صندلی ای که رویش نشسته ام می گذارد.

-بشین.

جوابی نمی دهم، اما با دادی که می زند، با ترس می نشینم. پایش را روی آن یکی پایش می اندازد. با اعصابی خورد می گوید: قبلا بهت اخطار داده بودم که دست بردار از این حرکت های جدیدت. دیگه تمومش کن.

کنار گریه خوابیدم

کوتاه نمی آیم.

-من همینم که هستم، می خوام بخوابم، نمی خوام بیدارم.

یک تایی ابرویش را بالا می دهد.

-ا، این جور یاست. باشه.

پایش را می اندازد. از هم فاصله شان می دهد. کمی خودش را پایین می کشد. صدایش از حد معمول بلند تر می شود.

-تو چشمم نگاه کن.

آن قدر حرفش را محکم می زند که نمی توانم اطاعت نکنم. چشم در چشمان سرخش می اندازم. کمی ترس در دلم می اندازد.

لب پایینش را با حرص می خورد. کمی می گذرد تا این که دهان باز می کند.

-از این به بعد واسه آب خوردن من تصمیم می گیرم. می خوام، خوبشم می خوام.

آب دهانم را قورت می دهم. انگشت اشاره اش را به سینه اش می زند.

-اما به روش خودم. حالا هم از جلوی چشمم دور شو.

کنار گریه خوابیدم

#پارت 20 بیستم:

با چشمانی خیس داخل می شوم.

تلفن به صدا در می آید.

روی کنسول نزدیک در حیات است.

بینیم را بالا می کشم. تلفن را جواب می دهم.

-سلام نیما، چطوری؟

خودم را در آینه ای که روی کنسول است، نگاه می کنم. بعد از یک دقیقه، مکالمه ام با او تمام می شود. تلفن را همان جا می گذارم. به طرف اتاق آرزو می روم. در اتاقش باز است و در چهار چوب در اتاقش می ایستم. پشت میز مطالعه اش که در نزدیکی در است، نشسته است. با لبخندی بر لبم مخاطبم می شود.

-نیما زنگ زد، داره میاد دنبالت.

هول زده به مانند فنر از روی صندلی مشکی رنگ چرخ دارش بلند می شود. در حالی که به طرف کمد دیواریش می رود می گوید: وای یادم رفت اصلا.

در بین مانتو هایش می گردد.

-نزدیک بود یا نه؟

به هول زدگیش می خندم.

-خوب می شناختت که قبلش زنگ زده. تازه از محل کارش حرکت کرده بود.

نفس راحتی می کشد. لبه ی تختش که زیر پنجره ی کوتاه اتاقش است می نشیند.

-خب زودتر می گفتین.

سرم را تکان می دهم.

-امان از دست تو آخه مگه از سرکارش تا این جا چقدر راه، خب چرا یادت رفت؟

تو که می شناسیش چقدر آن تایم، واسه همینم زنگ زده دیگه. زودی باش.

مانتویش را تن می کند.

-ترسیدم؛ گفتم شاید دم در. یه لحظه همه چی یادم رفت.

از این که صدای ما را نشنیده است، مطمئن هستم. آخر اتاقش با حیاط پشتی کاری ندارد. پنجره اش به حیاط کناری راه دارد که جای پارک ماشین ها است.

با صدای بوق ماشین نیما شالش را سریع می پوشد.

من هم با او همراه می شوم. دستم را روی شانه اش می گذارم.

-خوبی دخترم؟

لبخند مصنوعیش را منه مادر خوب می فهمم.

-خوبم مامان، از طرف من با بابا خداحافظی کن.

خیلی سریع کفشش را از داخل جا کفشی بلند برمی دارد و خارج می شود.

#پارت 21 بیست و یکم:

در این بیست و چند سال زندگی مشترکی که با او داشتم تا به حال این گونه او را تلخ ندیده ام. اصلاً فکرش را هم نمی کردم که عاقبت زندگیم به این جا ختم می شود.

با صدای افتادن ظرفی در داخل سینک ظرفشویی از فکر هایم بیرون می آیم. با چهره ی برافروخته اش رو به رو می شوم. به طرفم قدم بر می دارد. در فاصله ی یک میلی متری از من می ایستد و فریاد می زند.

-معلومه حواست کجاست؟

نمی دانم حالا چه موقع گیج و منگ شدن است.

ولوم صدایش و فاصله اش را کم نمی کند.

سرم را پایین می اندازم.

-من فقط یه لحظه...

نمی گذارد جمله ام تمام شود.

-اون قدر پیازا تو روغن سوخته که نمیشه از هم تشخیصشون داد، اون وقت میگی یه لحظه.

انگار تازه یادم افتاده است که داشتم پیاز را تفت می دادم. حالا بوی بد سوختگی در بینیم می پیچد. حرفی ندارم. با این حال لب باز می کنم.

-الان دوباره پیاز خورد می کنم.

از آشپزخانه بیرون می رود. هنوز هم دوست دارد با داد حرفش را بزند.

-تلفن کجاست؟

کمی بغض در صدایم پیدا می شود.

-روی کنسول.

با عصبانیت شماره می گیرد. با آرامی سفارش خوراک کوبیده می دهد. تلفن را قطع می کند و روی نزدیک ترین مبل پرت می کند.

من که تا آن موقع به این تکیه زده بودم به طرف سالن می چرخم.

-خودم غذا درست می کردم.

جلوی تی وی می نشیند. هنوز هم عصبانی است.

-لازم نکرده.

کنار گریه خوابیدم

اشکم سرازیر می شود. دوباره داد می زند.

- حوصله ی گریه ندارما.

می خواهم به طرف اتاق بروم.

- بیا این جا کنارم بشین.

لجباز می شوم.

- دوست ندارم، می خوام برم تو اتاق.

صدای فریاد دوباره اش دلم را می لرزاند.

- فکر کردی الکی توی حیاط اون حرفا رو بهت زدم؟

جز چشم چیزی نشنوم.

و این یعنی شروع مصیبتی دوباره که نمی دانم به کجا ختم می شود.

#پارت 22 بیست و دوم:

دستش را دور گردنم می اندازد.

از این حالت اصلا حس خوبی به من دست نمی دهد.

چند دقیقه ای می گذرد تا این که در چوبی خانه با کلید باز می شود. نگاهم را به آن طرف می دهم. امید با پلاستیک غذا ها وارد می شود. می خواهم خود را از شر دست انداخته شده بر روی شانه ام خلاص کنم که صدای پر ابهتش از کنار گوشم بلند می شود.

- مگه داریم کار حروم می کنیم؟

دندان هایم را از حرص روی هم فشار می دهم.

امید سلام بلندی می دهد. جواب را هم از جانب هر دویمان می گیرد.

غذا را روی این می گذارد.

-پیک اینا رو داد. من برم بخوابم.

سعید نگاهی به امید می اندازد.

-شام نخورده؟

-گرسنم نیست.

من هنوز نگاهم را از او نگرفته ام.

-بیرون شام خوردی؟

کیف یک وری چرمش را روی کولش جا به جا می کند و می خواهد به سمت اتاقش برود که با صدای پدرش می ایستد.

-شام می خوری بعدا می خوابی.

سعید خیلی قاطع حرفش را می زند. امید هم سرپیچی نمی کند.

-برم لباسمو عوض کنم.

دست سعید را پس می زنم اما او تکانی به خودش نمی دهد و زور مردانه اش را به رخم می کشد.

کنار گریه خوابیدم

حرصی می شوم.

-اگه اجازه بدی برم میزو بچینم.

موهایم را نوازش می کند.

-برو عزیزم.

از دستش که خلاص می شوم؛ ایش نسبتا بلندی می گویم. هنوز قدمی برنداشته ام که مچ دستم اسیر دست قویش می شود.

-خیلی دلتم بخواد. چرا از ابراز علاقم بدت میاد؟

جمله هایش را با عصبانیت کنترل شده ای ادا می کند.

اگر حرفی می زدم محکوم می شدم. با این حال حرفی زدم که با پیچیدن دردی عمیق در مچم پشیمان می شوم.

-حالم از این کارات بهم می خوره.

از درد چشمانم را می بندم. چکیدن قطره ی اشکم همراه می شود با آمدن امید.

سریع پشتم را به او می کنم. انگار متوجه نشد که داخل آشپزخانه می رود. سرخوش می گوید: انگار امشب شامو از بیرون گرفتین؟

سعید چکیدن اشکم را می بیند ولی بی اعتنا به طرف آشپزخانه می رود. طعنه می زند.

-امیدوارم که آخرین شب بی مناسبت باشه.

جوابی نمی دهم. در سکوت میز را می چینم. واقعا ظرفیت رفتار جدیدش را ندارم.

#پارت 23 بیست و سوم:

شام را با شلوغ بازی های امید می خوریم.

نمی دانم چرا امشب این قدر سر خوش شده است!

سکوت بیش از حدم صدایش را در می آورد.

-مامان میشه بگی از چی ناراحتی؟

نگاهش می کنم.

-مگه آدم باید هر روز خوشحال باشه؟

سعید است؛ صدایش حرصی می شود.

-ولی می تونه تو دار باشه و به روی خودش نیاره.

تنها نگاهش می کنم.

امید ذوق زده هم هست.

-اگه می دونستی چی می خوام بگم از خوشحالی تا سه روز نمی خوابیدی.

لبخندی ناخودآگاه از ذوق پسر بر روی لبم می آید.

-من می خوام ازدواج کنم.

کنار گریه خوابیدم
نمی دانم چرا حرفش به مانند پتکی بر روی سر من زده می شود. اصلا فکرش را هم نمی کردم که او بخواهد به این
زودی تصمیم به ازدواج بگیرد.

سعید اما از او استقبال می کند.

-چه عالی؛ حالا این دختر خانم خوش شانس کی هست؟

از حرفش تعجب می کنم.

-یعنی چی؟!

من خودم چند نفریو زیر نظر گرفتم منتهی فکرشو هم...

امید میان حرفم می پرد.

-اما من می خوام با اون دختری که خودم انتخابش کردم، ازدواج کنم.

نمی دانم چرا یک دفعه معده ام تیر می کشد. چهره ام در هم می شود. امید سریع از روی صندلی بلند می شود.
شربت معده ام را از داخل یخچال به دستم می دهد. سعید از من می خواهد که به سالن برویم. روی کاناپه ی سه
نفره ی جلوی تی وی دراز کشم می کند.

نگاهش نگران است. با این حال لبخند می زند.

-نکنه از مادر شوهر شدن ترسیدی.

امید روی یکی از کاناپه های یک نفره می نشیند.

-اگه آمادگیشو ندارین تا یه موقع دیگه مطرح کنم.

کنار گریه خوابیدم
سعید به موقع دیگری موکولش نمی کند.
-نه پسر م بگو کی هستو خلاصمون کن.
با این که درد امانم را بریده است به زور حرفم را می زنم.
-تا من نبینمش خواستگاری بی خواستگاری.
-مگه دوره ی قدیمه. ما هم دیگه رو پسندیدیم.
اعصابم این روزها خورد خاکشیر است.
-پس بگو فقط واسه اجرای مراسمات رسمی شما ها رو می خوام. تو که با دختره بریدینو دوختین، خب برین تن هم
کنین.

سعید جو را آرام می کند.

-چرا شلوغش می کنی عزیز، امید خودش بهتر از هر کس دیگه ای می دونه من باهاش شوخی ندارم. باشه ما
خواستگاری میایم اما...

با ترس می گوید: اما چی بابا؟

سعید که تا آن موقع روی زمین و کنار کاناپه ای که من رویش دراز کشیده ام نشسته است بلند می شود و رو به
روی امید روی کاناپه ی دو نفره می نشیند.

-اگر به هر دلیل منطقی ای من یا مادرت قبول نکردیم جز چشم حرف دیگه ای ازت نشنوم.

#پارت 24 بیست و چهارم:

صدای معترض آرزو بلند می شود.

کنار گریه خوابیدم

-یعنی چی یکی دیگه رو انتخاب کردی، من چند تا از دوستانمو واست در نظر گرفتم.

می خندد.

-دستت درد نکنه، دوستای چپر و چلاغت واسه خودت.

اخم می کند.

-در مورد دوستای من درست حرف بزن.

با مسخرگی حرص آرزو را در می آورد.

-مگه دروغ می گم؟

با جیغ کوتاهی که آرزو می کشد معلوم می شود که امید برای حرصی کردنش موفق شده است.

صدایم را کمی بالا می برم.

-تو نمی خواد حرص بخوری آرزو خانم، آقا خودش همه کاراشو کرده. ما سه تا عروسک خیمه شب بازی هستیم.

ناراحت می شود. لحنش هم رنگ دلخوری می گیرد.

-از شما توقع همچین برخوردی ندارم.

این روز ها دل نازک شده ام یا؟

نمی دانم!

تن صدایم با بغض همراه می شود.

کنار گریه خوابیدم

-منم از تو توقع نداشتم که به منِ مادرت هیچ اهمیتی ندی. نمی گم چرا عاشق شدی، ناراحتم که کور شدی. ناراحتم که تا حالا هیچ حرفی در موردش به من نگفتی. و از جلوی چشمان متعجب هر دو فرزندانم سالن را ترک می کنم.

حتی تصور این که آن دختر مو طلایی عروسم می شود هم برایم عذاب آور است.

شالم را که روی موهای نیمه رنگ شده ام می اندازم امید با نگرانی به طرفم می آید. به دیوار کنار ورودی آشپزخانه یک تنه تکیه می زند.

-کجا می خوای بری؟

یک طرف شالم را روی شانه ام می اندازم.

-هر جا.

جا می خورد.

-یعنی چی هر جا؟

عینک آفتابیم را روی بینی ام تنظیم می کنم. تا می خواهم در را باز کنم دستم اسیر دست قدرتمند پسری می شود که روزی من از او قوی تر بودم.

آرزو هم نگران می شود و سوال امید را تکرار می کند. عینکم را با آن یکی دستم از روی صورتم بر می دارم. به دستم که در دست پسر هست نگاه می کنم. پوزخند می زنم.

-فکر کردی می خوام برم خودکشی کنم؟

دستم را محکم بیرون می کشم و او تلاشی برای نگهداشتنش نمی کند. به آهستگی می گویم.

-میرم هوا خوری. و سریع از خانه خارج می شوم.

کنار گریه خوابیدم

هنوز به سر کوچه نرسیده ام اشکم می چکد. دل کندن از پسر می یکی از سخت ترین بریدن های دنیاست. امید در بدترین شرایط زندگیم پشتم بوده است و حالا او که برای دیگری می شود و من تنها در زندگی پوچم دست و پا می زنم.

#پارت 25 بیست و پنجم:

با اولین تاکسی خود را به زهرا می رسانم.

زنگ آیفون را با بی حسی فشار می دهم.

طولی نمی کشد که صدای پر انرژی زهرا از پشت آیفون من را به داخل تعارف می کند.

بوی خوب خانه اش را به شامه ام می فرستم. همیشه یا عود روشن می کند یا اسانس سوزش را.

بعد از سلام و احوالپرسی گرمی که بینمان رد و بدل می شود؛ خود را روی اولین مبل راحتی سفید رنگش رها می کنم. انگار منتظر هستم.

-خوبی نوشین جان.

سیل اشک هایی که تا به حال بغضی در گلویم بوده است به گریه ای با حق تبدیل می شود.

با نگرانی می پرسد: چی شده عزیزم؟

گریه ام را قطع نمی کنم.

-امید می خواد ازدواج کنه.

می خندد.

-حالا این گریه ی خوشحالیه؟

کنار گریه خوابیدم
گریه ام بند می آید و به جایش اخم می کنم.

-نخیرم، از ناراحتیه.

باز هم می خندد.

-واقعا که خیلی خلی. تو باید الان خوشحال باشی که پسر ت می خواد تشکیل خانواده بده.

دستمالی از داخل جا دستمالی روی میز وسط مبل ها بر می دارم.

-تو که می دونی من چقدر به امیدم وابستم.

-ولی فکرشو نکردی که یه روز باید سر و سامونش بدی.

بینیم را چند باری بالا می کشم.

-چرا فکرشو کرده بودم اما نمی دونستم به این زودی تصمیم به ازدواج می گیره.

به داخل آشپزخانه ی نقلیش می رود. در حالی که مشغول است سوال هم می پرسد.

-حالا این عروس خانوم کی هست؟

حتی یاد قیافه اش هم روی لحنم تاثیر می گذارد.

-یکی از هم کلاسیشه.

صدای پر از تعجبش بلند می شود.

-پس آقازادتون عاشق شده. حالا چرا این قدر شکاری؟

نگاهم را از گلدان حسن یوسف پشت پنجره ی سالن کوچکش می گیرم.

-حالا کاشکی عاشق یه آدم حسابی شده بود. اون موقع دیگه دلم نمی سوخت.

سینی چای را روی میز می گذارد. خودش هم کنارم می نشیند.

-بشین منطقی باهاش صحبت کن. به نظر من رفتن به خواستگاری برای شناخت بیشتر ضرری نداره.

نفسم را محکم بیرون می دهم.

-ای بابا زهرا جان، امید و اون دختره بریدنو دوختن. ما رو فقط... که با زنگ موبایلم حرفم قطع می شود.

گوشی موبایلم را روی گوشم می گذارم.

-سلام.

صدای دادش که بلند می شود جلوی زهرا معذب می شوم. سریع بلند می شوم و به طرف پنجره می روم. اگر چه خانه اش یک نفره است اما بهتر از این است که زهرا دوباره دلش در فکر من بیفتد.

#پارت 26 بیست و ششم:

سعید پشت تلفن با عصبانیت می گوید که به دنبال می آید. دلم نمی خواهد خانه ی کوچک و دلنشین زهرا را ترک کنم و به خانه ی بزرگ و دلگیر خودمان برگردم. وقتی که با یک دیگر خداحافظی می کنیم با نگرانی می گوید: مگه قرار نشد به مدت به دل شوهرت راه بری؟

بغض مهمان گلویم می شود.

-نمی تونم، دست خودم نیست.

دستم را نوازش می کند.

-اگه خودت بخوای همه چی به قبل برمی گرده.

اشکم همراه با حرفم می چکد.

-پس سر نمازات واسم دعا کن.

با باز شدن در آسانسور که مرد همسایه اش هست چادر رنگی قهوه ای رنگش را کمی جلوتر می کشد و سلام می دهد. او که بیرون می آید بعد از خداحافظی با زهرا داخل آسانسور می روم.

تا از آپارتمان زهرا بیرون می روم سعید را می بینم که به زانٹیای نقره ای رنگش تکیه داده است. نمی دانم چرا دلم هوری می ریزد. شاید بخاطره اخم روی پیشانیش است.

به آرامی سلامی می دهم که بی جواب می ماند. ترسم بیشتر می شود. با کوبیده شدن در سمت خودش، خود را برای بحثی آباد آماده می کنم. هنوز دقیقه ای نمی گذرد که صدای دادش کل فضای ماشین را سرسام آور می کند.

-چرا میای بیرون به بچه ها نمی گی کجا میری؟

جوابی نمی دهم.

دوباره داد می زند.

-نمی گی دلواپست می شیم؟

ا که بدونی وقتی بچه ها گفتن یهو زدی بیرون چه حالی شدم.

با تعجب به چهره ی نگرانش زل می زنم. او هم خیره ی من می شود.

-دیگه هیچ وقت بدون اطلاع من جایی نرو.

با بی رحمی جمله ام را بیان می کنم.

-از چی می ترسی؟

کنار گریه خوابیدم
انگار دهانش از تعجب حرف من باز می شود. بعد لب پایش را به دندان می گیرد. سرش را با تأسف به این طرف و آن طرف تکان می دهد.

-این چه حرفیه می زنی نوشین؟

تو واقعا فکر می کنی بعد از بیست و سه سال زندگی بین ما چیزی تغییر کرده؟
معدة ام از شدت ناراحتی چنان تیری می کشد که نمی توانم جلوی آخم را بگیرم. دستش را روی شانه ام می گذارد.
سریع دستش را پس می زنم.
-دستتو بردار سعید.

انگار حسابی ناراحت می شود که آن قدر تند و عصبی می راند که درد معده ام را فراموش می کنم. به چهارراه نزدیک خانه مان می رسیم و به دلیل قرمز شدن چراغ راهنما بالاجبار ترمزی همراه با جیغ لاستیک هایش می گیرد.
دوباره فریاد می زند.

-چرا با من این جوری می کنی؟

هان؟

د، بگو و راحتم کن.

کوتاه می آیم. خودم را به راه دیگری می زنم.

-مگه من چی بهت گفتم، فقط گفتم دستتو بردار.

تهدید وار آن دستش را که روی دنده است را رو به من تکان می دهد.

-پس وای به حالت اگه بخوای یه ذره پاتو کج بذاری. دوران راه اومدن با دلت تموم شده. و دستش را دور فرمان می کشد.

کنار گریه خوابیدم

-اما اگه بشی همون نوشین یک سال پیش همه چی مثل قبل می شه.

سکوت می کنم؛ تا شاید باور کند که من می شوم همان نوشین قبل و ای کاش این دروغ راست می شد. من فقط به دنبال راهی برای نجاتم هستم. سکوتم نشانه تسلیم نیست، برای رو کردن بعضی اتفاق ها گذر زمان لازم است.

#پارت 27 بیست و هفتم:

وارد خانه می شویم. خانه در سکوت است.

کتش را سر چوب لباسی می گذارد.

-یه چایی واسم دم کن.

در جا کفشی را می بندم. یک آن نگاهم به چهره ام در آینه ی قدی می افتد. اگر چه چهل ساله هستم اما انگار چهره ام خسته تر از سنم می زند. با صدای سعید نگاهم را از آینه می گیرم و به اوایی که با لباس های بیرونش روی کاناپه نشسته و پایش را روی هم انداخته است، می اندازم.

-رفتی دختر رو ببینی؟

قدمی به جلو بر می دارم. به لبه ی اپن تکیه می زنم.

-آره دیدمش.

تا می خواهم حرفم را ادامه دهم.

-با سینی چایی بیا کنارم بشین و واسم تعریف کن.

نمی دانم چرا آن لحظه دلم می خواهد با لبخند از من بخواهد که کنارش بنشینم. و من باز هم نمی دانم چرا دلم یک دفعه از خود بی خود شد. شاید دلم می خواهد حرف های ته دلیم را برای سعید بگویم؛ این که بعد از امید کسی برایم نمی ماند. این که امید تمام دلبستگی من است و حالا او خودش را تقسیم کرده است. معلوم هم نیست چقدر از

کنار گریه خوابیدم

خودش را سهم من تقسیم می کند و چقدرش را به آن دخترک هم کلاسیش تقدیم می کند. این ها تمام فکر هایی است که تا بردن سینی چای به داخل سالن در مغزم رد و بدل می شوند.

کمی از چایش را سر می کشد.

-خب می گفتی. و نگاهش روی صفحه ی تی وی است.

کمی متمایل به سمتش می نشینم.

-من که از الان نظرم منفیه؛ نمی دونم عاشق چیه این دختره ی پر افاده شده.

فریاد معترض امید از پشت سرمان بلند می شود.

-چرا عیب رو دختر مردم می ذاری؟

اشک در چشمانم حلقه می زند. سابقه نداشت امید صدایش را برای من بالا ببرد، حتی زمان کودکیش اگر چیزی را از من می خواست و من به او نمی دادم، فقط بی صدا اشک می ریخت. حالا حتی با حضور سعید داد می زند.

سعید ابروانش را در هم می کشد. استکان چای نصفه اش را محکم داخل سینی می گذارد. چشمانش را ریز می کند و به امیدی که با تخیسی کنار پدرش دست به سینه ایستاده است، صحبت می کند.

-کی به تو اجازه داده با مادرت این جوری حرف بزنی؟

سرش را به طرف دیگری می چرخاند.

سعید حرفش را ادامه می دهد.

-اگه مادرت بگه نه منم میگم نه، پس مواظب رفتارت باش.

کنار گریه خوابیدم
آرزو هم به جمع ما اضافه می شود.

-پس نظر من چی؟

سعید اصلا از مزه پرانی در دانه اش چهره ی ناراحتش را تغییر نمی دهد. با عصبانیت بلند می شود. و جمع را ترک می کند.

صدایش می زنم. و او می گوید:خستم، شب بخیر.

#پارت 28 بیست و هشتم:

شب از نیمه می گذرد. و من همچنان روی کاناپه نشسته ام و به تصویر بی صدای تی وی چشم دوخته ام. هیچ چیز از تصویر های در حال پخش نمی فهمم. تمام ذهنم پر است از امید و آن دختری که خواه، ناخواه به عنوان عروسم می خواهد به جمع خانواده ی ما اضافه شود.

بی اراده به طرف اتاقش قدم بر می دارم. بخاطر این که تختش زیر پنجره ی بزرگ و کم ارتفاعش از زمین قرار دارد، و همیشه پرده هایش را کنار می زند، نور مهتاب روی صورتش را روشن کرده است. به بینی عقابیش که سایه ی کم ارتفاعی روی صورتش انداخته است، خیره می شوم. چهره اش در خواب از خود واقعیش هم مظلوم تر است. نگاهم را به ابروان پهن و مردانه اش می دهم که دمش کمی رو به پایین است. بعد چشم های کمی داخلش را نگاه می کنم. سپس نگاهم را به لب های کمی برجسته اش می دهم. ریش روی چانه اش برایم زیباست. اعضای صورتش را که در حال آنالیز کردنشان هستم در برابر دیدگانم تار می شود. اشکم که سرازیر می شود دوباره او را کمی واضح تر می بینم. پشت به او می کنم و با چند قدم از در اتاقش خود را به کاناپه ی سه نفره می رسانم. اشک هایم تند به تند می آیند. من دارم با خودم چکار می کنم؟!

چرا دارم سر پارچه ی بریده و دوخته شده دعوا می کنم. من باید خود را تسلیم فرزندم می کردم. شاید این گونه بهتر است.

کنار گریه خوابیدم

چیزی نگذشت که یک نفر لیوان یک بار مصرف کنار آب سرد کن را از سر جایش می کشد و آن را از آب پر می کند. برای این که شخص داخل آشپزخانه از دیدنم نترسد بلند می شوم. با دیدن امید لبخند نا خودآگاهی روی لبانم می آید.

-نترسی منم.

با این حال می ترسد. سریع خودش را جمع و جور می کند. روی خودش نمی آورد. با این حال نگرانم می شود.

-چرا تا این موقع بیدارین؟

لیوان یک بار مصرف را داخل ظرف شویی می اندازد. من روی صندلی وسط آشپزخانه می نشینم.

-خوابم نمیاد.

کنارم می ایستد.

-وقتی سر جات بخوابی، خوابت می بره.

بدون این که نگاهش کنم.

-وقتی به دنیا اومدی هیچ شباهتی به من نداشتی. آخه اکثرا پسرا به مادرا میرن.

نگاهی به او می اندازم لبخندی می زخم و ادامه می دهم.

-حتی رنگ چشم هاتم به پدرت برده.

نفسم را بیرون می دهم.

-اگر چه مثل خودم آروم بودی و پسر شر و شوری نبودی اما یه خصلت بدت به من برده.

منتظر نگاهم می کند.

-چی مامان؟

کنار گریه خوابیدم

-تخس بودنت. اما من فقط سر عشقم سرتق بازی در آوردم.

با بی حوصلگی آب پاکی را روی دستانم می ریزد.

-پس خوبه که درکم می کنی. و سوالی از گذشته ام نمی پرسد.

سرم را تکان می دهم.

-آره درکت می کنم. واسه همین که فردا زنگ می زنم خونه ی این دختره.

گل از گلش می شکفت. می خندد. سرم را می بوسد. بغضم می گیرد.

-قربون مامان گلم برم. فقط بی زحمت از این به بعد اسمشو بگی دیگه بهترم میشه، آذین.

سرخوشانه شب بخیر می گوید و من را با گذشته ام تنها می گذارد.

#پارت 29 بیست و نهم:

<گذشته>

نهار ظهر جمعه را با بحث های تکراری مادر و پدرم در واقع کوفت می کنیم. تمام مدتی که پای ظرف شویی هستم را گریه می کنم. صدای گریه ی نیما که بلند می شود مادر به اتاق می رود و در را محکم می کوبد. پدر اخبار ساعت دو ظهر را به تماشا می نشیند.

دست نیما را که روی اولین پله نشسته است، می گیرم و با خود به بالا می برم. روی تختش می نشانمش. جلوی زانو می زنم. او هنوز ده ساله نشده است. اشک هایش را با دست هایم پاک می کنم. لبخندی به رویش می زنم.

-گریه نکن عزیزم، عصر که شد برو تو کوچه با دوستان گل کوچیک.

کنار گریه خوابیدم
دوباره زیر گریه می زند.
-اونا باهام بازی نمی کنن.

پشت میز چوبیم می نشینم. سرم را روی دستانم می گذارم. از ته دل زار می زنم. دیگر حالم از این روز ها بهم می خورد. رفتن سینا از ایران فقط برای خودش خوب شد. حتی روی نیما هم تاثیر گذاشته است. کمی آرام می شوم. دوباره به اتاق نیما می روم و خوش حال می شوم که بعد از سه قصه به خوابی عمیق فرو رفته است.

تنها چیزی که الان حالم را خوب می کند، دید زدن کوچه و باغ پشتی خانه ی همسایه است. پرده ی حریر کرمی رنگ پنجره ام را کنار می زنم. نمی دانم چقدر دید زدنم طول می کشد. کمی دراز می کشم و وقتی چشم باز می کنم، می بینم همه جا تاریک است. چراغ اتاقم را که روشن می کنم؛ سنگی به شیشه ی اتاقم برخورد می کند، یعنی طلبکار سینا می خواهد با سنگ شیشه ها را پایین بیاورد!
اما سنگ پرتاب شده آن قدر بزرگ نیست که بتواند شیشه را پایین بیاورد.

شالی روی سرم می کشم. با ترس و لرز به طرف پنجره می روم. با این حال یواشکی دید می زنم. با دیدن شخص زیر تیر چراغ برق کوچه ی پشتی که فاصله ی کمی با خانه مان دارد، نزدیک است قلبم از جا کنده شود. آرام آرام و عقب عقب از اتاقم خارج می شوم. همان لحظه مادر را که به سمت پله ها می رود، می بینم. تا می خواهد پایین برود منصرف می شود. با چهره ای نگران به طرفم برمی گردد.

-چرا رنگت پریده؟

هول زده می گویم:هی...هیچی...خ...خواب...بد دیدم. و نفسم را به آرامی بیرون می دهم.

آن زمانی را که سیلی محکمی به صورت سعید زدم خوشحال از کارم شدم، اما انگار او را حرصی تر کرده ام. واقعا ظرفیت بحث جدیدی را در خانه مان ندارم. در این یک ماهی که گذشته است دو بار زن دایی هما به خانه مان تماس گرفته است و هر دو بار را مادرم جواب رد داده است. او حتی جرأت گفتن به پدر را هم ندارد و من از این بابت ممنون مادرم هستم.

امشب تولد نیما است. دلم می خواهد هدیه ی خیلی خوبی برایش بخرم. از زهرا می خواهم که با من بیاید.

در حال برانداز کردن دستگاه آتاری هستیم که خروس بی محل که این روز ها حکم سایه ی دوم من را دارد داخل می شود. با اعتماد به نفس کامل نظرش را بیان می کند.

-بهتر نبود با یه آقا به خرید آتاری میومدین؟

اخم ریزی می کند.

-اصلا دختر و چه به آتاری؟

بی توجه به چرت و پرت هایش پول دستگاه را حساب می کنم و از مغازه بیرون می آییم. زهرا به آرامی می گوید: واسمون درد سر نشه نوشین.

-نه بابا الان در بست می گیریم و الفرار. و هر دو می خندیم.

چند قدمی نرفته ایم که کیفم از پشت کشیده می شود. چهره اش ملتمس است.

-تو رو جون نیما وایسا.

کنار گریه خوابیدم
نمی دانم از کجا می داند که نیما برایم خیلی عزیز است. اخم کوری می کنم.

-چرا چون اون طفل معصومو قسم می خوری؟

-میشه بگی این خانوم بره؟

نمی دانم چرا تصمیم می گیرم که به حرف هایش گوش دهم. دست خودم نیست. امیدوار هستم که با حرف زدن همه چیز همین جا ختم به خیر شود.

رو به زهرا می کنم.

-شما برو من ببینم این چی میگه.

-باشه پس فعلا.

با فاصله روی یکی از نیمکت های پارکی در همان حوالی می نشینیم. ثانیه ای صبر نمی کند.

-چرا از من بدت میاد؟

-من از تو بدم نمیاد، فقط بهت فکر نمی کنم.

نارضایتی در لحنش هویدا است.

-دیگه بدتر. اگه ازم بدت میومد واسم سنگین تر بود.

-حالا که همینه. دست از سرم بردار. من حوصله ی اتفاقات جدید ندارم.

حرفی نمی زند. تا می خواهم بلند شوم و بروم با دیدن چهره اش ناباور و بی اراده از رفتنم پشیمان می شوم.

#پارت 31 سی و یکم:

نگاهم با گم شدن اشکش در ریش تقریبا بلندش پایین می آید. چشمانم را می بندم. در برابرش عاجز می مانم.

به آرامی و همراه با لرزش صدا به حرف می آید.

-فقط یه بار، فقط یه بار بهم فکر کن. اگه آخر فکرات رویایی با من نساختی میرم و گم و گور میشم.

-من نمی خوام...

صدایش لرزان است اما ولومش را بالا می برد.

-به خداوندی خدا اگه هر روز دنبالتم از ترس، ترس این که یه وقت دلت بره واسه یکی دیگه.

دیگر دلم نمی خواهد بمانم.

-باشه فکر می کنم.

و سریع از آن جا دور می شوم.

جشن تولد نیما برگزار می شود. خاله دیبا و خانواده اش هم برای تغییر روحیه ی نیما با چند کادو به خانه مان می آیند.

کادوی فرامرز که یک توپ والیبال است نیما را خیلی خوشحال می کند. مخاطب قرارم می دهد.

-بهتره نیما رو واسه کلاس والیبال ثبت نام کنی، هم ورزش هم سرگرمی. و او هم فهمیده است که نیما دیگر هم بازی ندارد.

کنار گریه خوابیدم

چراغ اتاقم را خاموش می کنم. روی تختم دراز می کشم. چشمانم را می بندم، اما مغزم مدام در حال به یاد آوری امروز است. چشمانم را باز می کنم. سعی می کنم به فرامرزی که به اشتباه احساس کرده ام دلش برای من رفته است، فکر کنم. به حرف هایش و به حرکت های آن روزش در باغ هم فکر می کنم. یادم می آید که امشب از خارج رفتنش می گوید. پس او به هیچ وجه من الوجوه من را نمی خواهد چون امشب اشاره ی کوچکی هم به من نمی کند.

در آخر تمام ذهنم پر می شود از سعید و سعید و سعید. به حرف های آن روزش در باغ و به تمام رفتارها و سر راه قرار گرفتن هایش فکر می کنم. به حرف ها و خواهش های امروزش هم فکر می کنم. آن قدر فکر می کنم که هوا کم کم در حال روشن شدن است. نماز صبحم را قبل از روشن شدن کامل آسمان به جا می آورم. و من در سجده ی بعد از نمازم آینده ی با سعید را طلب می کنم. من نه تنها با سعید رویا می سازم بلکه او را از خدا برای همیشه طلب می کنم.

و عشق در این جا است که من را بازنده اعلام می کند.

#پارت 32 سی و دوم:

در این یک هفته ی اخیر به زیر تیر برق چراغ کوچه ی پشتی ایستادن هایش چراغ سبز نشان می دهم. دلم هر روز بی قرارتر از دیروز می شود. من اصلا این شیفتگی دستم خودم نیست. عشق بر عقل پیشی گرفته است.

صدای تلفن خانه بلند می شود. نیما سریع گوشی را بر می دارد. وقتی بلند صدای مادرم می زند و نام شخص پشت خط را می گوید دلم هری می ریزد. بی اراده از روی مبل های دور تا دور سالن بلند می شوم. مادرم در حالی که از آشپزخانه بیرون می آید دستش را هم با پائین لباسش خشک می کند.

دست خودم نیست و با لحن تند مادرم اشکم می چکد. بعد از خداحافظی بی موقع اش گوشی را با عصبانیت تمام سر جایش می کوبد. با همان حالش به حرف می آید.

کنار گریه خوابیدم

-من نمی دونم چطور روشن میشه هر دفعه برن از خونه ی همسایشون زنگ بزنن. بعدم جواب منفی رو صد بار بشنون.

بی پولی شان را که به رخ می کشد دلم برای سعید می سوزد. ای کاش عاشقم نمی شد تا این همه تحقیرشان را نمی دیدم.

بی اراده لب به سخن باز می کنم.

-مثلا فکر کردین با گندی که سینا به زندگیمون زده پسر شاه پریون میاد خواستگاریم؟

چند دقیقه ای مات و مبهوت به من خیره می شود. می خواهم راهم را بکشم که صدایم می زند.
-نوشین.

به طرف برمی گردم.

-تو چی گفتی؟

صدایم می لرزد اما مرگ یک بار شینون هم یک بار.

-من...من سعیدو می خوام. و سریع به طرف پله های پهن طبقه ی بالا می روم.

#پارت 33 سی و سوم:

مادرم سر میز شام از تماس دوباره ی زندایی هما می گوید. پدر هم بی پولیشان را بهانه می کند.

چفت دهانم گاهی بد نیست؛ اما من آن را باز می کنم.

-مگه همه چی به پوله؟

پدرم صدایش متعجب می شود.

کنار گریه خوابیدم

- پس به چیه؟! -

- مگه پول شما تونست کاری واسه سینا کنه؟

حرصی می شود. از لحنش کاملا پیدا است.

- سینا خودش نخواست دست راستم بشه.

- چون نخواست تحقیر بشه و با منت زندگی کنه.

- منظور تو واضح بگو نوشین، با کنایه حرف نزن.

آب دهانم را قورت می دهم اما مصمم و محکم با سری افتاده حرفم را می زنم.

- من نمی خوام مثل مامان باشم. چون شما پول دارین حرفی جز چشم بگم، اگر بعضی وقتا تو روتون وایمیسته اما تهش ازتون می ترسه. من می خوام یه زندگی ساده اما آمیخته با عشق داشته باشم. من می خوام... که با فریاد پدر بقیه ی حرفم در دهانم می ماسد. با مشتش روی میز می کوبد.

- تو غلط می کنی هر چی که می خوای. دختره ی چشم سفید خواست هست جلوی کی داری وراجی می کنی؟

در حالی که اشکم از چشمم می چکد، می ایستم. صدای لرزانم را از ته گلویم بیرون می دهم.

- با تمام احترامی که واستون قائلم اما من از آرزوم دست نمی کشم. تا می خواهم به طرف اتاقم بروم پدر سد راهم می شود.

- اول که تو به گور بابات، در ثانی نعشتم به این پسره ی یه لاقبا نمی دم. می دونی چه پسراییی با چه موقعیت های مالی خوبی میان خواستگاریت؟

حرص زده جواب پدرم را می دهم.

- فکر کردین کدومشون حاضر میشن با یه دختری که برادرش قاچاقی از کشور خارج شده ازدواج کنن؟

کنار گریه خوابیدم
-یه مدت دیگه آبا از آسیاب میفته.

-صورت مسئله رو که نمیشه پاک کرد.

عصبی فریاد می زند.

-چه بشه چه نشه اون پسر غلط می کنه اسمتو به زبونش بیاره.

عصبانی سرم را بالا می آورم.

-بابا... و صدایم با سیلی محکم پدر در هم آمیخته می شود. مادر که تا آن موقع ساکت است جیغ کوتاهی می کشد و
من اصلا برایم مهم نیست که نیما در چه حالی هست، در حال حاضر فقط عشقم برایم معنا دارد.

#پارت 34 سی و چهارم:

یک هفته کارم شده است مدرسه و خانه، خانه و مدرسه. نه با کسی حرف می زنم و نه غذا می خورم. حتی وقتی نیما
به اتاقم می آید بدون حرف او را بیرون می کنم و به گریه هایش که از پشت در اتاق قفل شده ام بلند می شود
اعتنایی نمی کنم. کارم شده است منتظر ماندن از ساعاتی قبل پشت پنجره ی اتاقم.

امروز هم می آید.

پنجره ی اتاقم را باز می کنم.

همان لحظه شاخه ی گلی را پرت می کند و وسط اتاقم می افتد. تا می خواهم به طرف گل بروم در اتاقم بی هوا باز
می شود. خوشحالیم به ترسی تا سرحد مرگ تبدیل می شود؛ وقتی با چهره ی غضبناک پدرم رو به رو می شوم.
نفسم بند می آید و تمام تنم نبض می زند. آب گلویم را به سختی قورت می دهم. به طرف پنجره می رود و حتم دارم
که سعید را می بیند که نعره می زند.

-بی همه چیز یه لاقبا می خواد ابرومو بریزه. و بعد مخاطبش من می شود.

-بی لیاقت خیره سر. داشتنی چه غلطی می کردی احمق.

کنار گریه خوابیدم

صدایم می لرزد نه از بغض و گریه بلکه از ترس پدرم.

-م...من...من...فقط...فقط دوستش دارم. و همین جمله کافی است برای زیر کتک گرفته شدنم. فقط کتک می خورم و یک آخ هم نمی گویم. من برای رسیدن به عشقم پی همه چیز را به تنم مالیده ام.

بالاخره بعد از چند دقیقه ای پدر خسته می شود. زیر با حرص و ناراحتی میگوید: دِ آخه دختره ی کم عقل یه آخی، یه گریه ای، چرا می خوای آیندتو خراب کنی. و از اتاقم بیرون می رود.

یک اشتباه کوچک دودمانم را به باد داد. هر روز در اتاقم را قفل می کردم و این بار فراموش کردم.

فردای آن روز با بدنی کبود دوباره منتظر سعید پشت پنجره می ایستم تا این که دستگیره ی در اتاقم بالا و پایین می شود.

#پارت 35 سی و پنجم:

صدای فریاد پدر از پشت در بلند می شود.

سریع پرده ی اتاقم را می کشم و در را باز می کنم. سعید می داند پرده که کشیده می شود، نیستم.

تا داخل می شود نگاهش به سمت پنجره می افتد؛ اما بی اعتنا به طرف تختم می رود. لبه اش می نشیند. بدون نیم نگاهی به طرف من سر صحبت را باز می کند.

-من بخاطر آبروی چندین و چند سالم که با فرار سینا به باد رفت نمی گذارم ته موندشم به خاطره ندونم کاری تو یه الف بچه و اون یه لاقبا به باد بره.

خوشحال می شوم؛ خیلی زیاده تر از زیاد، اما تا می خواهم از سر ذوق چیزی بگویم با حرف پدر تمام ذوقم کور می شود.

-ولی خبری از برین تا یه هفته ی دیگه جواب بگیرین و اینا نیست. جواب بله رو که خود خیره سرت جلو جلو دادی پس فقط می مونه تاریخ عروسی.

دلم به حال خودم می سوزد که نمی توانم مثل تمام دختر های دیگر ازدواجی با ناز و ادا داشته باشم. اما با جمله ی بعدیش که با بی رحمی کامل است قلبم می شکند.

-جهیزیه بهت میدم اما نه در شأن خانواده ی ما بلکه در شأن اونا. هفته ای یه بار میای این جا بدون اون یه لاقبا. ما هم اصلا پامونو توی اون خونه ای که در شأنمون نیست نمی داریم، حالا اگه مادرت خواست بیاد یه سری بهت بزنه اشکالی نداره ولی ماهی یه بار.

بغض در گلویم جا خوش می کند. تیر خلاص را می زند اما بجای سوزانده شدنم تمام تنم یخ می کند.

-از ارث محرومت می کنم نوشین. تو باید بین ارث و اون یکیو انتخاب کنی. همیشه هم با شیر بود و گوشت تازه ی آهو خورد و هم با گفتار بود و لاشه ی حیوونا رو. از جایش بلند می شود.

-میگم مادرت بهشون زنگ بزنه. مراسم خواستگاریتم با شرایط خاص من باید برگزار بشه. و من را با دنیایی جدید که فقط عشق است و حمایت پدرانه ای در آن نیست تنها می گذارد.

#پارت 36 سی و ششم:

مراسم خواستگاریم به مانند هیچ کدام از دختران این دنیا نیست. سوت و کور است. احساس خفگی یک ثانیه رهايم نمی کند. هیچ کس خوشحال نیست و همه چهره ای عادی به خود گرفته اند. تا این که دایی منصور سکوت سنگین خانه را می شکند.

-عروس خانوم نمی خوان به ما چایی تعارف کنن.

نگاهم به پدر می افتد که با حرکت سر از من می خواهد که چایی بیاورم.

جلوی چهار نفرشان تعارف می کنم. لبخند های ته دلی دایی و زن دایی دلم را گرم می کند. سحر هم به لبخندی کوتاه بسنده می کند و اما سعید با جمله ای کوتاه خوشحالم می کند.

کنار گریه خوابیدم
-نگران نباش. و چشمکی حواله ام می کند.

مادر و پدرم هیچ کدام چایی بر نمی دارند.

کمی می گذرد و دوباره سکوت حکم فرما می شود. این بار هم دایی منصور سر صحبت را باز می کند.

-آقا داریوش اجازه میدین عروس و داماد برن و حرفاشونو با هم بزنین؟

پدرم بدخلقی می کند.

-انگار شما از همه چی بی خبرین؟

تک خنده ای چاشنی حرفش می کند.

-والا بی خبر بی خبرم نیستم ولی خب جوونن. از این که پسر عا شق گل دختر شما شده که گلایه ای ندارم اما باور
بفرمایین اگه شما ما رو قابل نمی دونین...

پدرم وسط حرف دایی می پرد.

-من فقط آبروم واسم مهمه و بس. من حرفامو با نوشین زدم دیگه خودش می دونه.

مخاطب دایی می شوم.

-نوشین جان.

سرم را که تا آن موقع پایین است را بالا می آورم.

-شما ما رو قابل می دونی دخترم؟

صدایم از ته چاه بلند می شود.

-بله.

کنار گریه خوابیدم

می خندد.

-پس مبارکه.

زن دایی هما بلند می شود و جعبه ی شیرینی خشکی را که خودشان آورده اند را باز می کند و جلوی همه می گیرد.

پدر شیرینی را داخل بشقاب جلویش تقریبا پرت می کند.

-پس قرار عروسیو همین امروز و نزدیک ترین تاریخ تعیین کنین.

رنگ تعجب در نگاه دایی و زن دایی موج می زند و من را هم شرمگین می کند.

#پارت 37سی و هفتم:

<حال>

اشک های روی صورتم را پاک می کنم.

ای کاش هیچگاه در برابر پدرم نمی ایستادم.

ای کاش عشق چشمم را کور نمی کرد.

اگر چه کاشکی را کاشتند و سبز نشدند اما دلم برایش خیلی تنگ است. به خصوص حالا که امید می خواهد داماد شود.

با صدای اذانی که از برنامه ی موبایلم پخش می شود برای به جا آوردن نماز صبحم از روی صندلی بلند می شوم و به طرف دستشویی می روم.

امید و آرزو را طبق عادت همیشه بیدار می کنم و از نماز خواندن هایشان لذت می برم.

امروز هم مثل تمام روزهای دیگر برایم می گذرد.

مشغول چیدن میز نهار می شوم. در همین حین سعید هم وارد خانه می شود. سلامی پر انرژی می دهد. خیلی سعی می کنم که من هم با گرمی پاسخش را بدهم که کما بیش موفق می شوم.

با حرفی که می زند قسم می خورم که همان نوشین دیروز شوم. کمی نگاهش می کنم. بعد زبان باز می کنم.
-نوکر ننت غلوم سیاه.

انگار توقع همچین برخوردی را از من ندارد.

-واسه چی بهت برمی خوره؟

اخمی روی پیشانیم می اندازم.

-واسه چی بر نخوره. فکر کردی کی هستی که واسه من شرایط جدید می خوای بزاری؟

-برو بابا. خیلیا از خدا شونه من نگاهشون کنم.

سعی می کنم عادی حرفم را بزنم و حرصی در آن نداشته باشم.

-خب برو به همون از ما بهترونا بگو بیان کتو هم از تنت در بیارن. نهارم بهت بدن. و به طرف اتاق راه کج می کنم.
سعید همه فقط نگاهم می کند.

چیزی نمی گذرد که در اتاق باز می شود.

با صدای سعید لازم به کنجکاو شدن نیست. کنار من و لبه ی تخت می نشیند. تا می خواهم خود را کنار بکشم من را در آغوش می گیرد و تقریباً آب گرفته می شوم. لب می زند.

کنار گریه خوابیدم

-معذرت می خوام عزیزم. فکر نمی کردم بهت بربخوره.

کمی دستش را شل می کند.

-یه خبر درجه یک واست داشتم.

نفسم را بیرون می دهم.

-باشه نپرس اما من خودم بهت میگم.

می خندد و ادامه می دهد.

-قراره واسه آرزو خواستگار بیاد.

بهت زده نگاهش می کنم.

-تو چی گفتی؟

بلند می شود و جلوی پایم زانو می زند.

-اگه بفهمی کیه تو هم مثل من خوشحال میشی خانومم.

#پارت 38 سی و هشتم:

با حرص چشم در چشم های خندانش می اندازم.

-هر خری که می خواد باشه، مگه تو نمی دونی آرزو چند سالشه!

حالا اونا احمقن، ما چرا باید موافقت کنیم؟

می خندد.

کنار گریه خوابیدم

-وقتی حرص می خوری خواستنی تر میشی، نوشین.

چشمانم را بسته و باز می کنم. با همان حال ادامه می دهم.

-الان موقع مسخره بازی نیست سعید. اگه آرزو بفهمه، اگه آرزو بفهمه من...

نمی گذارد جمله ام را کامل کنم.

-تو هیچکاری نمی کنی عزیزم، همین.

زیر لب اسمش را ادا می کنم.

جلوی میز توالت می ایستد. دستش را در جیبش شلوار پارچه ایش فرو می برد. فقط کمی کلافه است.

-من نمی تونم به مافوقم بگم نمی تونین به خواستگاری دخترم بیاین.

با تعجب می پرسم: واضح حرف بزن.

به طرفم بر می گردد.

-سپهراد از آرزو خوشش اومده. ایرج میگه می ترسیم آرزو از دستشون بپره واسه همین هول شدن.

تا جمله اش تمام می شود در برابرش می ایستم.

-یعنی تو می خوای دختر تو بدی به پسری که هیچ وقت مادر بالا سرش نبوده؟!

اون از خانواده چی می دونه؟

-من نمی دونم. فقط می دونم که باید این مراسم اتفاق بیفته. اصلا شاید آرزو خودش نخواست.

هنوز هم حرصی هستم.

-تو چی می گی؟

کنار گریه خوابیدم

اون بچه ست. زود تحت تأثیر قرار می گیره. هنوز زوده.

دستانش را از داخل جیبش بیرون می کشد و دست به سینه می ایستد.

-مگه خودت چند سالت بود؟

-تو بیست سال پیشو با الان مقایسه می کنی؟

دستانش را از هم باز می کند. با قاطعیت تمام حرفش را می زند.

-نوشین دیگه با من بحث نکن. جز چشم حرفی ازت نشنوم.

با نفرت زیادی که تا به حال از خودم نسبت به او سراغ نداشتم در چشمانش زل می زنم.

#پارت 39 سی و نهم:

دقیقه ای چشم در چشم هم می مانیم.

نگاه او اما ملتمس است. نفرتم را بیشتر در نگاهم می ریزم. زیر لب می گوید: فقط یه خورده باهام راه بیا.

نگاهم را به جای دیگری می دهم. اشکم سرازیر می شود.

-هر غلطی دلت می خواد بکن.

او هم نامردی نمی کند و دستش به اولین شی شیشه ای که جا شمعی بلوری است می رسد و روی پارکت های کف

اتاق خردش می کند. می ترسم و جیغ کوتاهی می کشم.

سریع خم می شوم تا جمع شان کنم. و نمی دانم این دل صاحب مرده ام چرا می خواهد او نگرانم شود. گوش زدم

کند که شیشه ها در دستم فرو نرود. انگار او هم بی رحمی را انتخاب می کند.

-سریع جمعشون کن. و در اتاق را با بیرون رفتنش می کوبد.

کنار گریه خوابیدم
شیشه ها را رها می کنم و به حال بد خودم می گریم.

کجای راه را اشتباه رفته ام؟

کجای کار را اشتباه رفته ام؟

کجای زندگی را اشتباه رفته ام؟

چند دقیقه بعد در اتاق باز می شود. با عصبانیت صدایش را بالا می برد.

-اینا رو که جمع نکردی. نشستی آبغوره می گیری واسه چی؟

بیچاره همه کارمندای اونجا حتی از من بالاتر از خداشونه دخترشونو بدن به سپهراد بعد تو ناز می کنی؟
پاشو ببینم مردم از گشنگی.

اشک هایم بند می آیند. این بار نگاه ناباورم را به سعید می دهم. کلافه دستش را روی صورتش می کشد.
لحنش را آرام می کند.

-ببین فقط یه شب، دندون رو جیگر بذار میان و میرن. من مطمئنم، مطمئنم که آرزو درس خوندشو بهونه می کنه.
من خودم باهاش حرف می زنم عزیزم.

برای آوردن جارو برقی از اتاقی دیگر از کنارش می گذرم و در همان حین حرف ته دلیم را بارش می کنم.
-من عزیزت نیستم. و اصلا برایم مهم نیست که با دستش به تخت پیشانیش می کوبد.

#پارت 40چهلیم:

کنار گریه خوابیدم
صدایش را بالا می برد.

-یعنی چی آخه؟

بی حوصله ظرف گرد و گود سالاد را روی میز می گذارم.

-یعنی همین.

با عصبانیت داد می زند.

-مامان.

اخم می کنم.

-برو یقه ی باباتو بگیر. مگه تو این خونه کسی به منم اهمیت میده؟

و بشقاب های چینی غذا خوری را از داخل کابینت بیرون می کشم.

-همین خودِ تو، چقدر نظر من واست مهم؟

به او بر می خورد.

-چرا الکی منو وسط می کشی؟

بشقاب ها را می چینم و این بار برایم مهم نیست که شاخه گل های قرمز صاف جلوی هر صندلی گذاشته شوند.

-چرا ناراحت میشی؟

تو که بچمی به حرف من نیستی بعد اون وقت چه توقعی از پدرت داری؟

کمی سالاد داخل بشقابش می ریزد.

-به هر حال من از این پسر اصلا خوشم... که با صدای سعید حرفش نصفه می ماند.

-کسی نظر تو رو نخواست.

کنار گریه خوابیدم
سلام آرامی می دهم ولی او تحویل می گیرد.

-سلام عزیزم.

امید با دلخوری بلند می شود. می خواهد از آشپزخانه بیرون برود که سعید در درگاه آشپزخانه از جایش تکان نمی خورد.

-تو این خونه قهر و غیظ نداریم. برو بشین شامتو بخور.

این روز ها امید سرتق شده است. صورتش را سمت سالن کج می کند.

-اشتها ندارم.

فریادش گوش منی را که کنار یخچال ایستاده ام و آن ها را تماشا می کنم را کر می کند. امید سرش را پایین می اندازد و به طرف میز می آید.

همه در سکوت مشغول خوردن شام می شویم. تکه ای از خوراک مرغ را در بشقاب امیدی که در حال بازی با سالاد فصلش است می گذارم. با اعتراض می گوید.

-مامان، همه چی قاطی شد. و من فقط نگاهش می کنم.

سعید با تحکم امید را مخاطبش قرار می دهد.

-فردا هفت خونه ای، شد هفت و یک ثانیه مراسم خواستگاریت منتفی. چنگالش را داخل بشقابش پرت می کند. بلند می شود. تا می خواهد برود میچ دستش اسیر دست پدرش می شود.

-نشنیدم بگی چشم.

فکش منقبض می شود. دستش را محکم از دست سعید بیرون می کشد. و در اتاقش را محکم می کوبد.

کنار گریه خوابیدم
چند دقیقه ای می گذرد. شام خوردنمان تمام می شود.

-آرزو کجاست؟

بشقاب ها را روی هم می گذارم.

-رفته واسه مراسم فردا شب شال بخره.

-تو چیزی نمی خوی؟

بشقاب امید را تفکیک می کنم.

-مگه می خوان منو بپسندن؟

-نه اما تو مادر دختری، گر چه میگن مادرو ببین دختری بپسند اما حداقل این واسه تو صدق نمی کرد. تو از مادرت
خیلی بهتری.

اخمی روی پیشانیم می نشیند.

-تو چیکار به اون خدا بیامرز داری؟

دستش را به نشانه تسلیم بالا می برد.

-هیچ کار، فقط خواستم از تو تعریف کرده باشم.

بشقاب ها را داخل سینک می گذارم.

-یادت نره باهاش حرف بزنی.

با خلال دندان مشغول می شود.

-باشه یادم نمیره.

آقای تاجیک و سپهراد با دسته گل بزرگی داخل خانه می شوند. اگر چه از خواستگاریشان ناراضیم اما به خوبی از آن ها استقبال می کنم. امید اما ناراحتیش را نشان می دهد. سعید در گوشش حرفی می زند که کمی اخمش را کم رنگ تر می کند. آرزو هم ساکت و بدون لبخند کنار من نشسته است.

چند دقیقه می گذرد تا این که سعید از آرزو می خواهد که چای بیاورد. خواستگار ها چای را می نوشند. چیزی نمی گذرد که آقای تاجیک لب به سخن باز می کند.

-آقا سعید اگه اجازه بدین پسر م با خانوم زادتون صحبت کنن.

سعید می خندد.

-اجازه ی ما هم دست شماست.

و من حرص می خورم اما با لبخند ه آرزو می گویم: آقا رو به اتاقت راهنمایی کن دخترم. و تا وقتی به طرف اتاقش می روند با نگاهم دنبالشان می کنم که با صدای آقای تاجیک توجهم را به او می دهم.

-من از همسرم سال ها پیش جدا شدم. اون الان خارج از کشور زندگی می کنه. البته بعد از دومین ازدواج ناموفقی که داشت رفت اونور. سپهراد از مادرش یه خواهر داره که اونم فعلا خارج از کشوره و نتونست خدمت برسه.

لبخندی نی زند و ادامه می دهد.

-گفتم در جریان باشین.

لبخند جمع و جوری روی لبم نقش می بندم.

-خیلی ممنون از توضیحاتتون.

کنار گریه خوابیدم

دیگر چیزی از حرف هایشان را نمی فهمم و فقط نگاهم به ساعتی است که کی آن ها از اتاق بیرون می آیند. نزدیک به یک ساعت می گذرد و هنوز حرف هایشان با هم تمام نشده است. مگر سعید با آرزو حرف نزده است پس چرا صحبت هایشان تمامی ندارد.

عقربه ی بزرگ به دوازده که می رسد ساعت ایستاده ی مثبت کاری شده ی کنار سالن نه بار زنگ می زند و ساعت نه شب را گوش زد می کند. هنوز عقربه ی بزرگ به یک نرسیده است که سپهراد و آرزو به داخل سالن می آیند. دقیقه ای نمی گذرد که آقای تاجیک اجازه ی رفع زحمت می گیرد.

-خب اگه اجازه بدین ما دیگه رفع زحمت کنیم. من هفته ی آینده برای جواب قطعی تماس می گیرم.

با همه ی ما خداحافظی می کند. به آرزو می رسد.

-ازت می خوام خیلی خوب در مورد پسرم فکر کنی.

آرزوزیر لب جواب می دهد.

-چشم.

#پارت 42چهل و دوم:

سر میز صبحانه بحث خواستگاری دیشب توسط سعید به میان کشیده می شود. بی خیالم، مطمئن هستم که آرزو روی حرف پدرش حرفی نمی زند اما چرا بحث را پیش کشیده است، نمی دانم!

با سوال سعید یکه می خورم.

-خب عروس خانم نظرت در مورد سپهراد چیه؟

خنده اش دلم را می لرزاند. به چشمان پدرش زل می زند.

کنار گریه خوابیدم

-اگه شما حرفی ندارین منم بی میل نیستم.

معهده ام تیر می کشد. اخمم در هم می رود. امید سریع متوجه حالم می شود. تا می خواهد حرفی بزند، سعید می گوید: هر چی تو بخوای دختر گلم.

امید است که اعتراض می کند.

-پس من و مامان این جا چی هستیم؟

-تو که باید خوب منو درک کنی داداش، تو خودتم عاشق شدی. و با تو دهنی ای که امید روی لب های خندانش فرود می آورد بهت زده دستش را جلوی دهانش می گیرد. و با چشمانی گرد به برادرش نگاه می کند. خانه در سکوتی چند دقیقه ای فرو می رود. تا آرزو می خواهد بلند شود صدایم را بالا می برم.

-بشین. آن قدر تحکم آمیز کلمه ی امریم را ادا می کنم که حتی سعید هم ساکت است.

-هر کدومتون هر کاری که دلتون می خواد انجام بدین. زندگی خودتونه و مختارید، اما... و دستم را با تهدید به طرفشان تکان می دهم.

-هیچ کس حق نداره بعد از دیدن عاقبت کارش کاسه ی چه کنم چه کنمش رو پشت سر من دست بگیره.

بی هیچ حرف دیگری از سر میز بلند می شوم. پالتو ام را از سر جا لباسی و از کنار کت سعید بر می دارم و تن می زنم. بوی عطرش به پالتوی من هم رسیده است. شال بافت اناری رنگم را هم از همان جا بر می دارم و روی موهای پر کلاغی رنگ شده ام می کشم. سبد حصیری ای که چند سال پیش از شمال خریده ام را سر دستم می اندازم. کیف پولم را از لبه ی این بر می دارم.

صدای سعید بلند می شود.

-کجا؟

صبحونت رو که هنوز نخوردی.

کنار گریه خوابیدم
بی محل به حرف هایش از خانه بیرون می زنم.

وارد مغازه ی بزرگ و شیک میوه و سبزیجاتی سر کوچه مان می شوم. یکی از جاهایی که حالم را خوب می کند
درست همین جا است. اصلا خرید همه جوهره اش حال آدم را خوب می کند.

کمی خرت و پرت به اضافه ی کرفس بزرگی برای نهار می خرم و با حالی خوب از مغازه بیرون می زنم. کمی از راه را
که می روم، ماشینی کنارم ترمز می زند که با جیغ کشیدن لاستیک هایش همراه است.

#پارت 43 چهل و سوم:

بی اراده به ماشین نگاه می کنم.

با دیدن سعید تعجب می کنم.

سریع از ماشینش پیاده می شود و عصبی می گوید: سوار شو ببینم. و در دل به خاطره خلوتی کوچه خدا را شکر می
کنم.

در ماشین بسته و نبسته با حرص تهدید می کند.

-دفعه ی آخرت باشه جلوی بچه ها به من محل نمیدی. فهمیدی؟

جوابی نمی دهم. آن قدر غرورش برایش مهم شده است که نمی گذارد قبل از رفتنش به سرکار در دلش بماند. وقتی
می بیند جوابی نمی دهم، فریاد بلندی می کشید.

-فهمیدی؟

و این بار من صدایم را بلند تر از او از حنجره ام بیرون می ریزم.

کنار گریه خوابیدم

-نه نفهمیدم. همین جور که توی اون خونه کسی به من جواب پس نمیده و همه سر خود شدن منم به تو جواب پس نمیدم. پس فکر نکن چون مرد خونه ای می تونی هر جور که دلت خواست روی من مانور بدی.

گلویم از فریاد هایی که زده ام می سوزد. سعید دقیقه ای با بهت نگاهم می کند. یک دفعه اخم می کند.

-انگار اخطار هامو فراموش کردی؟

بغضم می گیرد. منه مادر باید خیلی کوتاه می آمدم. از خودم و از ترسیدنم در برابر سعید متنفر می شوم. از این که یک دفعه از کوره در رفته ام خوشحالم اما وقتی دعوایم می کند، سریع کوتاه می آیم. و من از خود من بیزار می شوم.

دستگیره را می کشم و زیر لب تمام غرورم را می شکنم.

-دیگه تکرار نمیشه. خدافظ.

جواب خدا حافظیم را که نمی دهد هیچ، با تیک کشیدن لاستیک ها ماشین را حرکت می دهد و من برای سلامت رسیدنش به محل کارش دعای خیر نمی کنم و بی تفاوت نسبت به او، ولی با چشمانی اشکی به طرف خانه مان قدم هایی آهسته بر می دارم.

#پارت 44 چهل و چهارم:

بشقاب غذا خوری را از برنج پر می کنم و در مقابلش روی میز گرد دو نفره اش می گذارم. خودم هم رو به رویش روی صندلی قرار می گیرم.

یک قاشق برنج و خورشت را در هانش می گذارد. با دهانی پر حرف می زند.

-مثل همیشه عالی.

لبخند می زنم.

-نوش جونت.

کنار گریه خوابیدم
غذایش را قورت می دهد.

-دیشب خوش گذشت؟

نفسم را بیرون می دهم.

-چی بگم والا؟

-مگه چیزی شده؟

خب بذار این دو تا جوون با هم ازدواج کنن. گناه دارن.

با تعجب می پرسم.

-نکنه سن آرزو رو فراموش کردی؟!

-نه یادم نرفته اما تو دیگه باید درک کنی حال دو تا عاشق رو.

اخم روی پیشانیم خبر از عصبانیت نمی دهد، خبر از بی خبری حال دخترم می دهد.

-تو چی گفتی؟

دستش راجلوی دهان پرش می گیرد.

-مگه تو خبرنگاری؟

-از چی؟

-بذار غذامو بخورم واست میگم.

با عصبانیت بشقاب را جلوی خودم می کشم.

کنار گریه خوابیدم

-اول همه چیو بگو بعد سر صبر بشین تا تهشو بخور. تو چی می دونی که من بی خبرم ازش؟

گلویش را صاف می کند.

-اجازه هست از نوشابم یه قلوپ بخورم؟

از شوخی بی جایش اصلا خنده ام نمی گیرد. وقتی می بیند کاملاً جدی هستم او هم صحبتش را شروع می کند.

-همه چی از افطاریه آقای جوزانی شروع شد. اون جا هم دیگرو دیدن و پسندیدن. یه مدت با هم در ارتباط بودن که آرزو بهش گفته بود اگه واقعا منو واسه ی ازدواج می خوای باید بیای خواستگاری. الانم که اومده. دیگه چرا سنگ میندازی جلوشون. بذار یه مدت نامزدی باشن تا درس آرزو تموم بشه بعدم هم به امید خدا برن سر خونه و زندگیشون.

با هر جمله ی نیما حالم بدتر می شد. آخر چرا نیما باید می دانست و من بی خبر از همه جا باشم. چرا با من احساس نزدیکی نکرده است؟!

اصلا چرا من باید آن قدر غرق در مشکلاتم باشم که نفهمم دختر دلش برای پسری رفته است.

#پارت 45 چهل و پنجم:

زیپ پالتوam را که می کشم مردد می گوید: به روش نیاریا.

لبخند می زنم.

-نه اصلا. خیالت راحت باشه.

می خندد.

-بابت خورشت خوشمزه ی کرفس هم خیلی ممنون، زحمت کشیدی.

کنار گریه خوابیدم
-خواهش می کنم. از اون طرفا بیا. خوشحال میشیم.
-چشم. سلام برسون.

بوی ادکلنش حالم را خوب می کند. دقیقا همان بویی را می دهد که اوایل ازدواجمان برایش خریده ام. کمی از راه را می رویم.

-خب نظرت چیه واسه ی امید همین پنج شنبه بریم خواستگاری؟
بدون حتی نیم نگاهی به سعید حرفش را تایید می کنم.
دوباره عصبی می شود.

-درست جواب بده. نگام نمی کنی که چی بشه؟

-دلیل خاصی ندارم. بهتره حواست به رانندگیت باشه.

-بله چشم، منتظر نصیحت تو بودم.

پشت چراغ قرمز می ایستد. دستم را در دستش می گیرد. باز هم نگاهش نمی کنم. اما او دستم را نوازش می کند.

-می دونم که ازدواج بچه ها واست سخته ولی اونام دیر یا زود باید برن سر زندگی خودشون. این طور نیست؟
-منم مخالفتی ندارم.

نفسش را محکم بیرون می دهد. انگار خیلی خوب متوجه می شود که حال صحبت با او را ندارم. دستم را به آرامی رها می کند و ماشین را با سبز شدن چراغ راهنما حرکت می دهد.

تا به خانه می رسیم تلفن را بر می دارم و با منزل پدری آذین تماس می گیرم. تا تماس وصل می شود امید هم وارد خانه می شود.

کنار گریه خوابیدم

تلفن را که بعد قرار و مدار با مادرش قطع می کنم، توسط امید تقریباً چلانده می شوم. سعید معترضانۀ از امید می خواهد که من را رها کند. ماچ آبداری هم روی صورت سعید می کارد و سرخوشانۀ به طرف اتاقش می رود.

#پارت 46 چهل و ششم:

خانوادۀ ای خوش برخورد از دم در کوچه که فاصلۀ ای تا در ساختمان ندارد ما را با تعارف های زیادی به داخل دعوت می کنند.

داخل خانۀ ای می شویم که دست کمی از خانۀ و زندگی خودمان ندارد. برای جلسۀ ی اول بهتر دانستم که فقط خانوادۀ ی خودم حضور داشته باشند.

آذین با کت و دامن شیرین رنگ و شیک جلیپمان چای می گیرد. امید سر از پا نمی شناسد. و من نمی دانم که چرا دلم از خوشحالی بیش از حدش شور می زند.

به مانند تمام خواستگاری های دیگر با یکدیگر برای صحبت کردن به اتاق آذین می روند. مثل همه می گوییم که هفته ی آینده برای جواب قطعۀ تماس می گیریم. و با بدرقه ی گرمشان راهی خانۀ مان می شویم.

امید و آرزو شب بخیر می گویند و به اتاق هایشان می روند. من هم برای خوابیدن لباس های بیرونیم را بلوز و شلوار راحتی گل گلی عوض می کنم.

روی صندلی میز توالت می نشینم. کش موهایم را باز می کنم. آرایش ملایم را با دستمال مرطوب پاک می کنم.

سعید که تا آن موقع روی تخت دراز کشیده است و با موبایلش مشغول است را کنار می گذارد. می نشیند و خود را به پایین تخت می کشاند. از داخل آینه نگاهش می کنم.

کنار گریه خوابیدم
-چیزی می خوام بگی؟

-آره، تو ماشین نخواستی حرف امشبو پیش بکشم. می خواستم بدونم تو به این وصلت راضی هستی؟

به طرفش بر می چرخم.

-مگه تو راضی نیستی؟

-راضیم فقط خواستم برنامه هامو تنظیم کنم.

حرفش عجیب است.

-منظورت چیه؟

انگار هول می شود.

-...هیچی، خب دیگه تاریخ عروسی دوتا شون باید مشخص بشه یا نه؟

نگاه عمیقی به چشمانش می اندازم. نمی توانم چیزی از آن چمن ها بخوانم. نفسم را رها می کنم.

-من دلیل این همه هول بودندت کاسه ازدواج این دوتا رو نمی فهمم.

شانه ای بالا می اندازد.

-من هولم یا اونا؟

-تو هم داری کمکشون می کنی.

خودش را به عقب می کشاند و به قسمت مبلی و نرم سر تخت تکیه می دهد.

-چرا نباید حامی بچه هام باشم.

کنار گریه خوابیدم

پوزخندی در دل می زنم. از روی صندلی بلند می شوم. چراغ خواب روی عسلی کناریم را خاموش می کنم. پتوی نقش برجسته ی دو نفره مان را رویم می کشم.

-پس همیشه حامیشون باش، شب بخیر.

#پارت 47چهل و هفتم:

با دیدن دسته گل بزرگی از رز سرخ در تصویر آیفون خانه متعجب می مانم که دوباره زنگ فشرده می شود.

در را که باز می کنم پشتش به من است. در را کمی باز تر می کنم.

-بفرمایین.

وقتی به طرفم برمی گردد با جیغ بلندی از هیجان بی درنگ در آغوش بازش می پریم. از سنم خجالت نمی کشم و بوی خوش عطر همیشگیش را می بلعم. من را که بیشتر به خودش می فشارد اشکم سرازیر می شود. درست ده سالی می شود که بدون فاصله ی شیشه ی مانیتور کامپیوتر یا صفحه ی موبایلم او را ندیده ام و از حس خوب لمس کردنش محروم بوده ام.

صدایش که دم گوشم بلند می شوم صدای گریه ام بلند می شود.

-نبینم اشکاتو دردت به جونم.

سعی می کنم آرام باشم. با صدای لرزانی به داخل خانه تعارفش می کنم.

-خوش اومدی، بیا داخل.

روی کاناپه و کنارش می نشینم.

کنار گریه خوابیدم

-بی خبر اومدی.

می خندد.

-خواستم سوپرایزت کنم.

من هم می خندم.

-خیلی خوشحالم از دیدنت، از بودنت.

نگاهی به صورتش می اندازم.

-وسایلات کجاست؟

کمی از چایش را می نوشد.

-دیشب رسیدم، خرت و پرتامم خونه ی نیماست.

-پس اونم خبر داره.

-می خواستم دیشب یک راست پیام این جا که نیما اومد دنبالم و گفت رفتین خواستگاری. مبارک باشه.

لبخند کجی می زنم.

-سلامت باشی.

-نیما می گفت راضی نیستی.

-سن بچه هام کمه سینا.

با تعجب می پرسد.

-بچه هات؟!

با لبخندی تلخ جوابش را می دهم.

کنار گریه خوابیدم

-آرزو هم واسش خواستگار اومده، هم خودش هم سعید راضین ولی... که با باز شدن در اتاق حرفم نصفه می ماند.

#پارت 48 چهل و هشتم:

دقیقه ای نمی گذرد که صدای حیرت انگیز سعید بلند می شود.

-ببین کی این جاست. سلام.

سینا بلند می شود و به طرفش بر می گردد.

-سلام چطوری؟

با یکدیگر دست می دهند. سعید از سینا می خواهد راحت باشد و بنشیند.

-چه وقت خوبیم خان دایی تشریف آوردن. موقع بله برون خواهر زاده ها. راستی عدنانو آوردی؟

سینا می خندد و بعد جدی می شود.

-نه تنهام. میگم فکر نمی کنی داری واسه ازدواج بچه ها عجله می کنی؟

بی خیال روی مبل لم می دهد.

-زود چیه؟

خودشون دوست دارن با نیمه های گم شدشون زودتر زندگی مشترکو تجربه کنن.

نفسش را بیرون می دهد.

-صلاح کشور خویش را خسروان دانند. ولی واقعا دوری از بچه سخته.

-ای بابا سینا خان، به همین زودی دلت هوای پسر تو کرده؟

چهره اش حسابی در هم می رود. با لحنی بسیار غمگین جواب سعید را می دهد.

کنار گریه خوابیدم

-انسی به جای مهریش عدنان رو ازم گرفت. دلم خیلی براش تنگ میشه اما بچه احتیاج به مادر داره، اونم که جونش بود و انسی. دور از انسانیت می دونستم که بخوام اذیتش کنم.

از حرف هایش جا می خورم.

-همه چی تموم شد؟

سرش را تکان می دهد.

-نزدیک به یک سال. با پوزخندی بر لب ادامه می دهد.

-یک هفته بعد از طلاقمون بهم خبر رسید که با یه عرب ساکن یکی از کشورهای اروپایی ازدواج کرده و تمام.

سعید هم به او دلداری می دهد.

-ناراحت نباش سینا خان. دندون لقو باید کند انداخت دور.

نفسش را بیرون می دهد.

-منم کندنم اما دلم واسه پسر تنگ میشه. می خندد.

-بگذریم نمی خواستم ناراحتتون کنم. بچه ها کجان؟

سعید به طرف روشویی می رود و لحنش شوخ می شود.

-صبح جمعه هست و خوابیدن تا لنگه ی ظهر.

#پارت 49 چهل و نهم:

کنار گریه خوابیدم

سر میز نهاری که با صبحانه ی بچه هایم یکی شده است و نیما هم به جمع مان اضافه شده است شلوغی و هیاهو بر پا است. خیلی وقت است که در خانه مان رفت و آمدی نبوده است.

سعید خیلی خوب از سینا و نیما استقبال می کند و خاطره ی خوبی را برای مان با سفارش نهار از بیرون و گردش عصرانه و خوردن شام در فست فودی عالی به جای می گذارد.

جان خسته و روان شادم را روی تخت می اندازم. رویم را به طرف سعید می کنم.

-بابت همه چی ممنونم.

لبخند جذابی روی لبش می آورد.

-نیازی به تشکر نیست. خوشحالم که بهت خوش گذشته. و انگار کسی که می خواهد بگریزد سریع شب بخیری می گوید. شاید دلم می خواست هنوز با او صحبت کنم. یا حتی در آغوشش حل شوم اما او حتی میلی به هم صحبتی بیشتر با من را ندارد. دلش چه هست، الله اعلم.

چند روز می گذرد.

امشب آقای تاجیک و سپهراد برای مراسم بله و برون آرزو به خانه مان می آیند.

سحر، نیما و سینا هم در مراسم حضور دارند.

آقای تاجیک خیلی خوشحال هست و مراسم را در دست می گیرد.

-خب حالا بریم سر اصل مطلب که مشخص کردن مهریه و تاریخ عقد یا نامزدی.

سعید جوابش را می دهد.

-والا چی بگیم، هر چی که شما صلاح می دونین.

سحر است که به خود اجازه ی صحبت می دهد.

-خب هر چی مهر مادرش بوده همون باشه دیگه.

آقای تاجیک کنجکاوانه نگاهش را بین ما رد و بدل می کند. با حرف سحر مثل یخی در گرما آب می شوم. سحر دست بر نمی دارد.

-یه شاخه گل رز سرخ.

مجلس ساکت می شود. آقای تاجیک تیز تر از آن چیزی است که فکرش را می کردم. رئیس شرکته به این بزرگی بعید است که زیرک نباشد. می خندد.

-والا تا بوده خواهرشوهر بازی بوده، اما به نظر من سیصد و سیزده سکه به نیت یاران کسی که هممون منتظرشیم. سپهراد یه واحد آپارتمان در حال ساخت داره که سه دونگشم واسه عروسم. باز هم می خندد.

-حالا اگه چیز دیگه ای هم مد نظر تونه بفرمایین.

این باز من حرف می زنم.

-خدا از بزرگی کمتون نکنه. شما که چیزی کم نداشتین.

-لطف دارین.

مراسم بعد از دادن انگشتر طلای زردی درشت که با نگین عقیق یمنی زیبا تر شده است و به عنوان نامزدی آرزو است، تمام می شود.

#پارت 50 پنجاهم:

سر میز صبحانه که فقط من و سعید هستیم با اعتراض می گویم: چرا دیشب هیچی به سحر نگفتی؟

لبخندی می زند.

کنار گریه خوابیدم

-من که همه زندگیم مال تو هست، دیدی که تاجیک جوابشو داد.

-اما من حمایت تو رو می خواستم.

-ول کن عزیزم، اگه من چیزی می گفتم اوقات تلخی می شد.

پوزخند می زخم و لیوان چایش را که خالی شده است و می خواهد دوباره برایش پر کنم را به طرفم می گیرد. به سمت گاز می روم.

-بهبونه ی الکی واسه من نیار.

لیوان چای را جلوی من می گذارم و او تشکر می کند.

-اگه بخواد واسه مراسم امید چفت دهن نداشته باشه اون موقع ساکت نمی شینم.

با التماس می گوید.

-تو رو خدا بذار یه روز مثل آدم برم سرکار.

با چشمانی گرد نگاهش می کنم.

-مگه بقیه ی روزا مثل چی رفتی؟

کلافه می شود.

-مثل هیچی. چشم من بهش میگم هیچی نگه. حالا بذار صبحانمو بخورم.

با ناراحتی می گویم: بخور. من که حرفی ندارم.

مراسم بله و برون امید هم برگزار می شود. مهریه ی آذین کمتر از آرزو می شود. دویست عدد سکه آن هم با چانه های سعید و پدر آذین. از چانه زدن سعید بر سر مهریه تعجب می کنم، اما چیزی نمی گویم. اصلاً بهتر، این جور بچه ام کمتر زیر دین می رود. بقیه هم هیچ دخالتی نمی کنند.

تاریخ عروسی را به خواسته ی پدر و مادر آذین مشخص می کنیم که زودتر بر سر زندگیشان بروند.

کنار گریه خوابیدم
سحر با خنده حرفش را می زند.

-گر چه توی دانشگاه با هم آشنا شدن اما یه چند ماهی حداقل عقد باشن بهتر نیست؟

تا می خواهم حرفی بزنم، سینا جواب سحر را می دهد.

-مگه هر کی از بین همکلاسیاش شریک زندگیشو انتخاب کرد باهاش از قبل آشنا بوده. اینام میرن سر زندگیشونو مثل همه با هم زندگی می کنند.

سحر با ادا رو می گیرد که با اخم کوتاه سعید رو به رو می شود و سرش را به زیر می اندازد.

دلم خنک می شود. اگر چه خودم راضی نیستم اما کنف شدن پسرم اصلا مطابق میل نیست.

#پارت 51 پنجاه و یکم:

گوشی موبایلم به صدا در می آید. با دیدن عکس سینا بر روی صفحه ی گوشییم تماس را وصل می کنم.

بعد از این که از من می خواهد که بیرون از خانه او را ملاقات کنم هم خوشحال می شوم و هم دلم در فکر می افتد.

بخاطره اخلاق جدید سعید بهتر می دانم که با او تماس بگیرم و خبر رفتنم را به او بدهم. اگر چه می گوید زود برگردم اما اعتنایی نمی کنم.

مانتو و دامن بادمجانی رنگم که با پارچه ای مکمل و با گل های ریز به عنوان خرجکار زیباتر شده است را می پوشم. شال مشکی نخی و ساده ای را روی موهایم می کشم و با آرایشی ملایم از خانه بیرون می زنم.

با در خواستی که از من می کند نزدیک است پس بیفتم. چند دقیقه ای خیره نگاهش می کنم. سپس اخم می کنم.

-تو با خودت چی فکر کردی؟

فکر کردی مردم مسخره ی دست تو هستن. من نیم قدمم واست بر نمی دارم چه برسه که بخوام واسطه بشم.

کنار گریه خوابیدم
ناباورانه اسمم را زیر لب صدا می زند.

با عصبانیت صدایم را بالا می برم.

نوشین و...استغفرالله. یادت که نرفته، اگه یادت رفته تا یادت بیارم.

دستم را در دستان سردش می گیرد.

-حداقل بهم بگو خونشون هنوز همون جاست یا نه؟

لحنش ملتمس است اما من بی رحمی می شوم.

-نخیر اون جا نیست. اون الان همسن منه چه جور فکر می کنی خونشون هنوز همونه؟

چهره اش رنگ می بازد. دهنش باز می شود که حرفی بزند اما انگار قدرت تکلم ندارد.

از روی صندلی کافی شاپ بلند می شوم.

-من باید برم، سعید تعیین تکلیف کرده.

به آرامی می گوید.

-می تونم یه سوال دیگه بپرسم؟

می نشینم. این بار به طرفش نمی چرخم. همان طور رو به شیشه ی سر تا سری کافی شاپ و خیره به گلدان های هم
قد میز های چسبیده به شیشه می شوم.

-چه مشکلی تو زندگیت داری؟

چشمات، چشمات دیگه برق نداره، جز غم و نگرانی چیزی ندیدم.

-دل نگرون بچه هام.

با حرص کمی صدایش را بالا می برد.

کنار گریه خوابیدم
-به من یکی دروغ نگو.

بدون نیم نگاهی به جانبش.

-تو فکر کن دروغه، خدافظ. و به سرعت باد از کافی شاپی که فقط یک ردیف میز و صندلی بلند کنار شیشه دارد
بیرون می زنی.

#پارت 52 پنجاه و دوم:

داخل خانه می شوم.

خوشبختانه سعید هنوز نرسیده است.

آرزو همان موقع از اتاقش بیرون می آید.

-ا، سلام مامان.

لبخند می زنی.

-سلام عروس خانوم.

گل از گلش می شکفت.

موبایلش در دستانش می لرزد. با تشویش می پرسد: مامان.

کیفم را پشت کمد آینه ی جا کفشی می گذارم.

-جانم؟

-دایی ازم آدرس خونه ی زهرا رو می خواد، چرا از خودتون نگرفته؟

شالم را از روی سرم می کشم.

-بهبش که ندادی.

کنار گریه خوابیدم
سرش را به این طرف و آن طرف تکان می دهد.

-نه، گفتم اول از شما بپرسم.

-بهبش نده. و به طرف اتاق خواب می روم.

لباس هایم را عوض می کنم. از اتاق بیرون می روم. آرزو کنار در اتاق ایستاده است. موبالش دوباره می لرزد. به من نگاه می کند.

-دایی، چند بار بعد از پی امش زنگ زده.

عصبی می گویم: بده به من.

نگران می شود.

-می خوای چیکار کنی؟

گوشی موبایلش را از دستش می کشم. تماس را وصل می کنم. با عصبانیت تمام داد می زنم.

-می خوای چیو زنده کنی؟

بیست سال پیش پشت پا زدی به خوشبختیت. اگه پای حلالیتو ایناست که مطمئن باش اون تو رو بخشیده، بارها به من گفته. ولی پا پیچش نشو. اون خیلی وقت نیست که همه چیو فراموش کرده. خواب زدهش نکن. منو هم وارد این جریان نکن. و تماس را قطع می کنم.

آرزو چشمانی که بیشتر شبیه به علامت های سوال هست نگاهم می کند.

-میشه به منم بگین؟

نگاهش می کنم.

کنار گریه خوابیدم

-به وقتش، فقط نشنوم که چیزی در مورد زهرا به سینا بگی، هیچی.

#پارت 53 پنجاه و سوم:

عید نوروز به سرعت می رسد.

فقط دو شب تا شب عروسی پسرمان مانده است.

در این چند ماه گذشته سعید نمی گذارد آب در دلم تکان بخورد. هر شب را به پیاده روی های کوتاه رفته ایم. هفته ای یک بار به رستوران های مختلف و دو روز در هفته هم به خرید چیز های متفاوت. می توانم به جرات بگویم بهترین روز های زندگیم را سپری می کنم. بخاطر حضور اعضای جدید در خانواده ام دلخوری هایم را از سعید نادیده می گیرم. احساس می کنم حالا که می خواهند زندگی مشترکی را آغاز کنند بیشتر به پشتوانه نیاز دارند.

با آرزو به آرایشگاه می رویم.

بعد از شنیونی که موهایم را پشت گردنی می پیچد و سیلور زیبایی هم روی همان قسمت می زند، میکاپم را شروع می کند. از آرایشگر می خواهم که من را ملیح آرایش کند. برای پوشیدن لباسی که با انتخاب سعید خریدم به یکی از اتاق های آرایشگاه می روم. سارافون مشکی رنگی که تا روی زایونم می آید را تن می زنم. کت قرمز شیک را هم تن می کنم. جوراب شلواری مشکی شیشه ای رنگم را هم پا می کنم.

رو به روی آینه ی قدی آرایشگاه می ایستم. آرزو هم با پیراهن کوتاه طلایی رنگ براقش که دور کمرش با پارچه ی گیپور شیک تر شده است و دامنش پیلی های زیادی دارد کنارم می ایستد. آرایشش کمی غلیظ است و موهایش به صورت باز و بسته و مواج شنیون شده است. می خندد.

-چه خوشگل شدین، بابا حسابی از دیدنتون کیف می کنه ها.

از شوخیش می خندم اما اخم می کنم.

کنار گریه خوابیدم

-پرو نشو بچه.

بعد با ذوق بغلش می کنم.

-تو هم خیلی ناز شدی دختر عزیزم.

مراسم عروسی امید مجلل و عالی برگزار می شود. عروس و داماد هر دو از خوشحالی لبخند بر لب دارند. امید با آن کت و شلوار مشکی فیت اندامش که اگر چه باشگاه نرفته اما خوش اندام است، حسابی دلِ منِ مادر را برده است. به آذین کمی حسودیم می شود اما هر چه باشد او پسر من است. اگر چه مراسم ازدواج من و سعید مثل هیچ کس نبوده است اما من هم آن روز به شوهرم خیلی بالیدم. آذین در لباس عروس بسیار پوفش هم زیبا شده است. میکاپ و شنیونش او را حسابی عوض کرده است. موهایش بر عکس همیشه مشکی رنگ شده است و رژ لب جیگری رنگش زیباترش کرده است.

در پایان مراسم زهرا به طرف مان می آید.

-امشب خیلی هردوتون ناز شدین. با اجازه.

هر دو به او خوش آمد می گوئیم. همین که می خواهد بیرون برود سینا به طرف در می آید. هر دو یک لحظه می ایستند اما قبل از این که سینا جلو بیاید زهرا خیلی سریع از کنارش رد می شود. همان موقع یکی از اقوام برای خداحافظی از من حواسم را به خود جلب می کند.

#پارت 54 پنجاه و چهارم:

امید و عروسش را با بوق بوق و شادی به سلامت به خانه ای که سعید برایش گرفته است می رسانیم. همان جلوی در خداحافظی می کنیم و راهی خانه مان می شویم.

با هزار التماس باز هم خاله دیبا حاضر نمی شود که به خانه مان بیاید تا فردا عصر به خانه ی امید برویم. او هنوز خاطره ی فوت فرامرز را در سانه ی تصادف از یاد نبرده است و با دیدن حجله ی عروس و داماد حالش حسابی بد

کنار گریه خوابیدم

می شود؛ آخر خاله قول دختر مورد علاقه ی فرامرز را برای بعد از تمام شدنش درسش در خارج از کشور را به او داده بوده است، اما قسمت این گونه برای او رقم می خورد.

به خانه که می رسیدیم؛ نیما و سينا ميوه و غذاهاي اضافي اي را كه با ماشين سينا آورده اند را داخل آشپزخانه مي گذارند. من و سعيد از آن ها به خاطره زحمت هاي اخير و به خصوص امشبشان تشكر فراواني مي كنيم. در آخر سينا از من مي خواهد كه با او به دم در بروم.

سعيد شب بخير مي گويد و به طرف اتاق مي رود. سينا از نيما مي خواهد كه در ماشين منتظرش بماند. تا در ماشين بسته مي شود صدای حرص زده ی او هم بلند می شود.

-چرا به من نگفتی زهرا هنوز مجرد؟

قالب تهی می کنم. با تعجب زیاد می پرسم.

-تو از کجا می دونی؟

-همه ی شهر رو دنبالش می کردم. اشکالی نداره كه كمكم نمي كني.

تكيه ام را از در خانه مي گيرم. با التماس از او خواهش مي كنم.

-تو رو خدا راحتش بذار. اون تازه آروم شده. تو بهش نزديك بشي دوباره يادش مياد باهاش چيكار كردي. يادش مياد و اين يعني داغون شدن دوباره ي زهرا.

توی صورتم براق می شود. دندان هایش را روی هم مساید.

-همه چيو تقصير من ننداز.

من هم با حرص توی صورتش براق می شوم.

-پس تقصير كي بود؟

يعني تو عرضت از سعيد كمتر بود؟

کنار گریه خوابیدم
سرش را پایین می اندازد.

-نذاشتن ما بهم برسیم.

-خب ما هم جنگیدیم. تو نمودی. نخواستی که بمونی.

عصبانی می شود. سعی می کند صدایش را بالا نبرد.

-چرا آتیش دلمو زیاد می کنی؟

سرم را به زیر می اندازم.

-چون سوختن زهرا رو دیدم، منم باهاش سوختم.

لحنش متعجب می شود.

-انگار خیلی چیا رو می دونی.

بغضم را به همراه آب دهانم قورت می دهم.

-پی گذشته نرو. بی خیال شو.

پشتش را به من می کند.

-نمی تونم نوشین. فکر زهرا مثل خوره افتاده به جونم. باید حتما باهاش صحبت کنم.

وقتی که می بینم ول کن نیست آب پاکی را روی دستش می ریزم.

-پس روی کمک من هیچ حسابی نکن.

به سرعت به طرفم می چرخد. همان موقع سپهراد با سواری اسپورت خارجی برنش برای رساندن آرزو داخل کوچه می پیچد. از فرصت پیش آمده استفاده می کنم.

کنار گریه خوابیدم

-شب بخیر داداش. و او سرش را تکان می دهد و شب بخیری زیر لبی می گوید و با شانه هایی افتاده به طرف ماشینش قدم های کوتاهی بر می دارد.

#پارت 55 پنجاه و پنجم:

چند ماه می گذرد.

کار های سینا برای ماندن همیشگی در ایران درست می شود. عدنان را هم به جای مهریه به مادرش می دهد. برای خودش زندگی و کار دست و پا می کند. و هر باز که حرف زهرا را پیش می کشد، بحث را عوض می کنم.

بالاخره انتظار رسیدن روز عروسی آرزو به پایان می رسد. مراسم ازدواجش درست روز بعد از کنکور برگزار می شود.

لباس سبز رنگی را که آن را هم با انتخاب سعید خریده ام را می پوشم. بار دیگر به سر آستین گلوش و یقه ی سه سانتیش که با گل دوزی های طلایی رنگ کار شده اس و تا سر شانه ام آمده است، نگاه می کنم. بر روی هفت، هشت دکمه ی ردیف شده در قسمت بالا تنه ی لباس که طلایی رنگ است دست می کشم. پایین لباسم دو تیکه می شود و پارچه ی طلایی رنگی در هنگام راه رفتن یا نشستن معلوم می شود. روسری ابریشم طلایی رنگم را با دقت سر می کنم. دو سر روسری را پشت گردن رد می کنم و در کنار گردن گره می زنم. کفش هم رنگ روسریم را که ورنی جنس هم هست پا می کنم. به آرایش ملیح روی صورتم نگاه می کنم و از جلوی آینده ی تمام قد آرایشگاهی که برای عروسی امید هم به آنجا رفته ام، کنار می روم.

ادامه این رمان رو میتوانید از سایت رمانکده خرید کنید یا از طریق لینک زیر مستقیما خریداری فرمائید

<https://Zarinp.al/223917>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com